



دوش خوابی دیدم خود عاشقان را خواب کو؟
کاندرون کعبه می‌جستم که آن محراب کو؟
مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۰۵

هر که او بی سر بجنبد دم بود
جنبشش چون جنبش کزدم بود
مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۳۰

برنامه ۵۵۱

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۰۵

دوش خوابی دیده‌ام خود عاشقان را خواب کو؟
کاندرون کعبه می‌جستم که آن محراب کو؟
کعبه جان‌ها، نه آن کعبه که چون آن جا رسی
در شب تاریک گویی: «شمع یا مهتاب کو؟»
بلک بنیادش ز نوری کز شعاع جان تو
نور گیرد جمله عالم، لیک جان را تاب کو؟
خانقاهش جمله از نور است فرشش علم و عقل
صوفیانش بی‌سر و پا، غلبه قیقاب کو؟
تاج و تختی کاندرون داری نهان ای نیکبخت
در گمان کیقباد و سنجر و سهراب کو؟
در میان باغ حسنش می‌پر ای مرغ ضمیر
کایمن آباد است آنجا، دام یا مضراب کو؟
در درون عاریت‌های تن تو بخشش‌یست
در میان جان طلب کان بخشش و هاب کو؟
در صفت کردن ز دور اطناب شد گفت زمان
چون رسیدم در طناب خود کنون اطناب کو؟
چون برون رفتی ز گل زود آمدی در باغ دل
پس از آن سو جز سماع و جز شراب ناب کو؟!
چون ز شورستان تن رفتی سوی بستان جان
جز گل و ریحان و لاله و چشمه‌های آب کو؟
چون هزاران حسن دیدی کان نبد از کالبد
پس چرا گویی: «جمال فاتح الابواب کو؟»
ای فقیه از بهر الله علم عشق آموز تو
ز آنک بعد از مرگ جلّ و حرمت و ایجاب کو؟!
چون به وقت رنج و محنت زود می‌یابی درش
باز گویی: «او کجا؟! درگاه او را باب کو؟»
باش تا موج وصالش دررُ باید مر تو را
غیب گردی پس بگویی: «عالم اسباب کو؟»



ار چه خط ابن بوابت هوس شد در رقاع
 رقعۀ عشقش بخوان، بنمایدت بواب کو
 هر کسی را نایب حق تا نگویی، زینهار
 در بساط قاضی آ آنگه ببین نواب کو
 تا نمالی گوش خود را خلق بینی کار و بار
 چون بمالی چشم خود را گویی آنرا تاب کو؟
 در خرابات حقیقت پیش مستان خراب
 در چنان صافی میی دُرد و خس انساب کو؟
 در حساب فانایی عمرت تلف شد بی حساب
 در صفای یار بنگر شبیهت حُساب کو؟
 چون میت پردل کند در بحر دل غوطی خوری
 این ترانه می زنی کاین بحر را پایاب کو؟

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۹۳

خفته از احوال دنیا روز و شب
 چون قلم در پنجهٔ تقلیب رب.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۷۹۰

رخت خود را من ز رَه برداشتم
 غیر حق را من عدم اِنگاشتم.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۷۵۸

من نگر دم پاک از تسبیحشان
 پاک هم ایشان شوند و دُرُ فشان
 ما زبان را ننگریم و قال را
 ما روان را بنگریم و حال را
 ناظر قلبیم اگر خاشع بُود
 گرچه گفت لفظ ناخاضع رود
 زانک دل جوهر بُود گفتن عَرَض
 پس طفیل آمد عَرَض جوهر عَرَض
 چند ازین الفاظ و اضممار و مجاز؟
 سوز خواهم سوز با آن سوز ساز



آتشی از عشق در جان بر فروز
سر بسر فکر و عبارت را بسوز
موسیا آداب‌دانان دیگرند
سوخته جان و روانان دیگرند
عاشقان را هر نفس سوزیدنی است
بر ده ویران خراج و عُشر نیست
گر خطا گوید و را خاطی مگو
گر بود پر خون شهید آن را مشو
خون، شهیدان را ز آب اُولی ترست
این خطا از صد صواب اُولی ترست
در درون کعبه رسم قبله نیست
چه غم از غَوّاص را پاچیله نیست؟
تو ز سرمستان قلاووزی مجو
جامه‌چاکان را چه فرمایی رفو؟
ملت عشق از همه دینها جداست
عاشقان را ملت و مذهب خداست
لعل را گر مهر نبود باک نیست
عشق در دریای غم غمناک نیست.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۸۲

این جهان زندان و ما زندانیان
حفره کن زندان و خود را و رهان.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۹۹۵

این همه که مرده و پژمرده ای
زان بُود که ترک سرور کرده ای.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۴۱۴

جان گرگان و سگان هر یک جداست
مُتحد جانهای شیران خداست.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۳۰

هر که او بی سر بجنبد دُم بُود
جُنُبشش چون جُنُبش کژدم بُود.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۳۶۴

در علُوّ کوه فکرت کم نگر
که یکی موجش کند زیر و زبر.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۹۸

امر قُل زین آمدش کای راستین
کم نخواهد شد بگو دریاست این
اَنْصِتُوا یعنی که آبت را به لاغ
هین تلف کم کن که لبخشک ست باغ.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۵۱

کار، آن دارد که پیش از تن بُدست
بگذر از اینها که نو حادث شدست.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۰۶

پس تو خود را صید میکردی به دام
که شدی مَحْبُوس و مَحْرُومی ز کام.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۰۹

آنک ارزد صید را عشقست و بس
لیک او کی گنجد اندر دام کس؟

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۴۳۵

جنگ خلقان همچو جنگ کودکان
جمله بیمعنی و بیمغز و مُهان.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۸۴

هوش را توزیع کردی بر جهات
می‌نیرزد تَرّه‌ای آن تَرّه‌ات
آب هُش را می‌کشد هر بیخ خار
آب هوشست چون رسد سوی ثمار؟



هین بزن آن شاخ بد را خو کنش
آب ده این شاخ خوش را نو کنش
هر دو سبزند این زمان آخر نگر
کین شود باطل از آن روید ثمر
آب باغ این را حلال آن را حرام
فرق را آخر ببینی وَالسَّلام.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۷۴۶

صورتی از صورتی دیگر کمال
گر بجوید باشد آن عین ضلال.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۰۹۸

زین خران تا چند باشی نعل دزد؟
گر همی دزدی بیا و لعل دزد.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۷۷۳

از خدا غیر خدا را خواستن
ظَن افزونیست و کلی کاستن.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۴۸۵

سالها ره میرویم و در اخیر
همچنان در منزل اول اسیر.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۲۷۲

ترک شهوتها و لذتها سَخاست
هر که در شهوت فرو شد برنخاست
این سَخا شاخیست از سرو بهشت
وای او کز کف چنین شاخی بهشت
عُرْوَةُ الْوُثْقَى است این ترک هوا
برکشد این شاخ جان را بر سَمَا
تا برد شاخ سَخا ای خوبکیش
مر ترا بالاکشان تا اصل خویش
یوسف حسنی و این عالم چو چاه
وین رَسَن صبرست بر امر اله



یوسفا آمد رَسَن در زن دو دست
 از رَسَن غافل مشو بیگه شده ست
 حمد لله کین رَسَن آویختند
 فضل و رحمت را بهم آمیختند
 تا ببینی عالم جان جدید
 عالم بس آشکار ناپدید.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۷۴۲

چونک عاشق اوست تو خاموش باش
 او چو گوش ات میکشد، تو گوش باش.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۴۶۰

گر مراقب باشی و بیدار تو
 بینی هر دم پاسخ کردار تو.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۴۹۰

چشم چون نرگس فروبندی که چی؟
 هین عصاَم کش که کورم ای آچی؟

*

با سلام و احوالپرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۲۲۰۵ از دیوان شمس مولانا شروع می کنم:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۰۵

دوش خوابی دیده ام خود عاشقان را خواب کو؟

کاندرون کعبه می جستم که آن محراب کو؟

می گوید: دیشب خوابی دیدم!؛ ولی بلافاصله می گوید: عاشقان خواب ندارند.

خوابش چه بوده؟

خوابش این بوده که، در داخل کعبه، قبله را جستجو می کرده.

همانطور که می دانید، داخل کعبه قبله، محراب، وجود ندارد. محراب، اصطلاحاً آن قسمتی از مسجد است که به سمت

قبله ست. طاقی به سمت قبله درست کرده اند.

ولی در کعبه، همه جا قبله ست!.

همانطور که می دانید، ما سه نوع خواب داریم:

یک نوع خواب این است که شب می خوابیم و هفت، هشت ساعت بعد، صبح بلند می شویم و بعضی موقع ها هم در

این اثنا، خوابی می بینیم.



صبح بعد از بیدار شدن، متوجه می شویم که آن خواب یا رویایی که دیده ایم، حقیقت نبوده و بعضی موقع ها خوشحال هم می شویم! درست است که آن یک خواب بوده؛ ولی یک هشیاری، آنجا بوده که این خواب را ببیند!.

آن هشیاری، شما بوده اید. شما خواب دیده اید؛ و از خواب شب بیدار می شوید. مولانا خواب را تمثیل قرار می دهد. در مورد یک نوع خواب دیگر هم که قبلاً در مورد آن صحبت شده، توضیح می دهد و آن، خواب فکر است.

روز در خوابی، مگو کین خواب نیست!

در حالیکه صبح بیدار می شویم، چند لحظه شاید به هشیاری بیدار باشیم، ولی زود، هشیاری داخل سیستمی می شود که در آن، ذهن شروع به فکر کردن می کند. این فکرها، من و من دارند و فکرهای این هشیاری را جذب می کنند. این هم یک نوع خواب است. خواب فکر است.

گفتیم: در وضعیت فعلی بشری، بشر در خوابش گم شده! گیج و منگ است.

وقتی به ذهن اش می رود و بر حسب آن اقلام من و من دار ذهنی یا بر حسب چیزهایی که به آنها چسبیده و هم هویت شده، فکر می کند، هیجان به او دست می دهد. این هیجانات، مثل ترس و خشم و چسبیدن به اینها، یک وضعیت منگی و گيجی بوجود می آورد و همراه با این کار، درد هم هست! برای اینکه: همینکه فکرها به تن ما، اعمال شود، هیجان بوجود می آید. هیجاناتی مثل ترس، خشم، حسادت، ... اینها درد هستند. این هم یک نوع خواب است.

یک خواب دیگری هم وجود دارد که در واقع، بیداری ست و مبنای آن بر این است که آدم، از خواب ذهن بیدار شود و از ذهن بیرون بیاید، زاینده شود و با زندگی در این لحظه، یکی شود. در فضای یکتایی باشد، تمام من و من ها، تمام دردها، از ذهن اش بریزد، ذهن اش ساده شود، فکر کند.

وقتی فکر می کند، هنوز حس ها و فکرهایش در کارند، ولی تجاربی که با این نوع فکر کردن بدون من ذهنی پیدا می کند، هم یک نوع خواب است!؛ ولی این خواب، خوش خیم است.

این نوع فکر کردن، یعنی: در فضای یکتایی بودن و از آن فضا بیرون نیامدن؛ ولی از ذهن استفاده کردن. همیشه ساختارهای "بی من" و بی درد ایجاد می کند و به این ترتیب، ما یک جهان جدید، زمین جدید، عالم جدید، درست می کنیم که حافظ به آن اشاره می کند:

عالمی دیگر بیايد ساخت و از نو آدمی

امروز، دوباره در مثنوی خواهیم خواند: مولانا به عالم جدید اشاره می کند، عالمی که بوسیله خرد زندگی ساخته می شود و در آن، ترس نیست، خشم نیست، حسادت نیست، نگرانی و اضطراب نیست، پشیمانی نیست، از ما خرد زندگی، به فکرها و به اعمال مان می ریزد و هر فکری را با خرد و عشق و زیبایی، باردار می کند و هر چه می آفرینیم، شادی زاست. غم از بین می رود.

این، همان جهان جدیدی ست که ما به دنبالش هستیم.

مولانا می گوید: دوش خوابی دیدم.

چگونه خوابی دیده؟، بلافاصله خودش می گوید:

عاشقان، از نوع « خواب فکر » نمی بینند، از خواب فکر بیدار شده اند، در فضای یکتایی هستند، عشق یعنی:



از ذهن متولد شدن، یکی شدن با فضای یکتایی و در " آنجا "، مثل ماهی، شنا کردن. حس وحدت با خدا، را زندگی می کنند و دیگر به خواب فکر، به خواب من، نمی روند، اما اینها هم ساعت یازده، دوازده شب، پنج، شش ساعت می خوابند و صبح هم بیدار می شوند. پس، منظور، آن خواب نیست! پس در حالتی، که انسانی در فضای یکتایی بوده، یکدفعه شناسایی کرده که بقیه مردم، در خواب فکرند. آیا مولانا فقط خودش؛ و یا شخص شما را می گوید؟ " نه ". بشریت را می گوید و هر چه را که می گوید، در مورد شما هم صدق می کند. در مورد کل بشر صادق است. در حالیکه عاشقان خواب ندارند، یکدفعه شناسایی کرده اند که قسمت اعظمی از انسان ها در خواب فکر هستند و کار غلط می کنند و آن کار غلط این است که همیشه در کعبه هستند ولی دنبال قبله می گردند! یک کسی که به مکه برود که حاجی شود (اینجا تمثیل است)، اگر در درون کعبه، به جای اینکه نیایش کند، دنبال قبله بگردد و وقت و عمرش را تلف کند که: " می خواهم ببینم که به کدام سمت باید نماز بخوانم "، غلط است! خود جستجو، یعنی: ذهن.

جستجو، یعنی: الآن، اینجا نیست. در حالیکه ما همیشه در آغوش خدا هستیم. می گوید که در همین لحظه، همه انسان ها، در آغوش خدا؛ و با او یکی هستند، اما حواس شان را به ذهن شان دادند و از طریق ذهن شان، قبله و محرابی، یک خدایی جستجو می کنند که: " من به کدام سمت مادی باید نیایش کنم و نماز بخوانم؟ "، بنابراین، همه کارهاشان باطل است. قبله مادی می خواهند و آن را پیدا می کنند! شما باید به خودتان نگاه کنید، ببینید که قبله مادی شما کجاست و به کدام سمت، نماز می خوانید؟ اکثریت مردم در این لحظه، که همیشه این لحظه ست، بجای اینکه به فضای این لحظه و به بی نهایت این لحظه توجه کنند، به اتفاق این لحظه توجه می کنند! این لحظه، گذران است. ما همیشه در این لحظه هستیم، اتفاق تغییر می کند و مردم عقل و توجه شان را به تغییر این اتفاق داده اند، که: " چگونه تغییر می کند و چگونه باید تغییر کند که به من زندگی دهد؟، این برکت در کدام اتفاق است؟، نجات در کدام اتفاق است؟، چه باید اتفاق بیفتد تا من زندگی پیدا کنم؟ "، بنابراین، قبله شان اتفاق است.

پس در این لحظه، یک فضای یکتایی داریم و یک اتفاق.

در مورد شما، بدن تان اتفاق می افتد، فکرها تان اتفاق می افتد، فکرها تان در مورد بیرون است، پس کل سیستم شما که توجه تان دنبال چیزهای بیرونی ست که چه و کدام اتفاق مهم است، حواس تان نیست که یک فضای لایتناهی، بنام خدا، زندگی، که بالقوه، از جنس همان هستید، شما را محاصره کرده و در آغوش گرفته، بمحض اینکه شما افسون اتفاقات نشوید، زندگی را از اتفاقات نخواهید، توجه تان را از اتفاقات بردارید، توجه تان به زندگی، به خدا می افتد و شما بالفعل، از جنس او می شوید.

یادمان باشد: حس های ما برای دیدن جسم، طراحی شده اند، مثلاً " من به شما می گویم آسمان را نگاه کنید و شما به آسمان نگاه می کنید، می پرسم که آیا ماه را می بینید؟، شما می گوید: آره.



می پرسم: آسمان را هم که فضای خالی ست، می بینید؟، می گوئید: آره.

می پرسم: چشمان تان ماه را می بیند، فضای خالی را که می بینید و متوجه اش هستید، چگونه می بینید؟!، فضای خالی که بوسیله چشم، دیده نمی شود!.

جواب آن خیلی ساده؛ ولی بسیار بسیار مهم است.

وقتی شما خلاء و فضا را در بیرون می بینید، بواقع، در شما یک حضور، یک هشیاری وجود دارد که خودش از خودش آگاه می شود.

همینکه شما در بیرون خلاء را می بینید، یک خلاء بی در درون شما، زنده می شود و روی خود قائم و از خودش آگاه می شود.

از شما می پرسم: مثلاً "وقتی کسی تار می زند، نُت های موسیقی را می شنوی؟، می گوئید: آری.

می پرسم: سکوت بین نُت ها را هم می شنوی؟، می گوئید: آری.

می گویم: گوش شما که فقط نُت و جسم را می شنود!، سکون را چگونه می شنوید؟، سکوت را چگونه می شنوید؟

می گوئید: می شنوم!، می فهمم!، چون بین دو نُت یا بین دو حرف، بین دو جمله، « خالی » ست.

می پرسم: « خالی » را چگونه می شنوید؟!، گوش های شما که قرار است، صدا را بشنود!، می گوئید: نمی دانم!.

جواب آن خیلی ساده ست: در شما سکون و سکوتی وجود دارد که وقتی سکوت را می شنود، از خود، آگاه می شود.

می پرسم: شما فکر می کنید و حرف می زنید، وقتی به بی فکری برسید، یعنی: این لحظه، هیچ فکری نکنید و سکون باشد، متوجه سکون می شوید؟

ممکن است بگوئید: من این را تا بحال تجربه نکرده ام. کما اینکه در غزل هم داریم، در مورد ما قاعدتاً، فکر بعد از فکر می آید، در غزل هم از غلبه قبقاب می گوید. مثل اینکه ماشین، بنام من ذهنی، مدام فکر می کند و با این فکرهای تکراری پشت سر هم و مسلسل وار، که بیشترشان هم ،، من ،، دارد، خودش را زنده نگه می دارد.

می گویم: شما می توانید این فکرها را باز کنید و یک جایی سکون ایجاد کنید؟

ممکن است بگوئید: نه.

ولی اگر یکدفعه این کار را انجام دهید، متوجه می شوید که " وجود دارید " و شما این کار را کردید. چون وقتی آرامش، در شما زیاد و زیاد و زیاد شود، یکدفعه می بینید که فکرتان منفصل شد و شما بعنوان هشیاری حضور، خودتان را به خودتان، نشان دادید.

می پرسم: شما چگونه این کار را می کنید؟، می گوئید: نمی دانم.

حقیقتاً، هشیاری حضور و استعداد آگاه شدن از آن، یعنی: بیدار شدن از خواب فکر، همیشه در شما وجود دارد، همانطور که استعداد زبان باز کردن و راه رفتن در یک بچه وجود دارد و بموقع خودش را نشان می دهد، شما هم با همین امتحان ها متوجه شدید که در شما، سکون و سکوتی وجود دارد که مدام از خودش آگاه می شود و سکوت ها و سکون ها و خلاء بیرون را به شما نشان می دهد.

حالا، کار ما این است که چنان این سکوت و سکون را تجربه کنیم، که اگر بخواهیم، فکر ما را نَبَرَد.



فکرهای من من دار، ما را به فضای ذهن و به فضای درد، نَبَرند. بطوریکه در این لحظه، من بتوانم به اختیار خودم، ذهن بی من من خودم را بکار بگیرم. در آن صورت، من دیگر از جنس هشیاری حضور هستم و هشیاری حضور هم، یک هشیاری عجیب و غریبی نیست که بگویند آدم باید خیلی درس بخواند، دکترای فلسفه بگیرد و ...!، "نه!"

ما هیچ موقع نمی گوئیم که یک بچه کوچک، باید دکترای فلسفه بگیرد تا بتواند زبان باز کند! چنین چیزی نیست.

خیلی اوقات، کسانی که دکترای گرفته اند، مردم، چون با علم شان هم هویت می شوند، مانع به حضور زنده شدن خود، می شوند!

پس معلوم می شود که در این لحظه، بدن شما، فکرهای شما، در " آن فضا " اتفاق می افتد؛ ولی حواس شما به این فکرها و دردها و آینده و چه گیرم می آید؟، قبله کدام طرف است؟، و ... چنان توجه شما را جذب کرده که متوجه آن فضای یکتایی، " فضای حضور حاضر در خود "، نمی شوید!

نشان این توجه هم، فکر بعد از فکر است که به آن، بقاب می گوید.

پس ما متوجه اشتباه بشر و اشتباه خودمان شدیم: در کعبه، دنبال قبله می گردیم!

یک لحظه، متوجه شویم که در درون فضای یکتایی هستیم و شناسایی کنیم که کی هستیم، یعنی: از جنس خدا هستیم و از جنس اتفاقات نیستیم، دیگر از خواب فکر بیدار شدیم و به خواب فکر نمی رویم.

امروز در این مورد، باز هم ابیاتی از مثنوی خواهیم خواند که شما می توانید آنها را آنقدر بخوانید و حفظ کنید که معانی در شما زنده شود و به شما کمک کند تا بیدار شوید.

بیداری یعنی: جدا شدن هشیاری حضور از اقلام ذهنی و بیدار ماندن! بیدار شوید و بیدار بمانید!

نه اینکه یک لحظه بیدار شوید و دوباره، ذهن شما را بکشد!

بیشتر ما، همینطوریم!، یک لحظه بیدار می شویم، لحظه بعد، دوباره ذهن ما را می کشد! مثل تمثیل مولانا که می گوید: قطره ای که در گل است، می خواهد به سوی دریا برود؛ ولی تا یک قدم برمی دارد، گل پای او را می کشد و با خودش، یکی می کند!

با این شناسایی ها، شما یکدفعه قدم بلندی برمی دارید. بطوریکه از ذهن فاصله می گیرید و کشش ذهن، نمی تواند شما را به خودش، به آینده و به گذشته، بکشد!

امروز در این رابطه بیشتر صحبت خواهیم کرد.

بله. این، خواب عارف است.

*

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۹۳

خفته از احوال دنیا روز و شب

چون قلم در پنجه تقلیب رب.

کسی که از خواب ذهن بیدار شود، روز و شب، از احوال دنیا، خفته. یعنی: حواس اش به اتفاقات نیست، حواس اش به این است که قلمی در دست خدا باشد، یعنی: خدا با آن، می نویسد.



شما را بعنوان قلم، تقلیب یعنی: برگرداندن، به اصطلاح، با آن کار کردن، در اختیار گرفتن، مثل قلمی که یک نفر در دست می گیرد و با آن می نویسد، شما قلم هستید. هیچ مقاومتی نمی کنید.

همینکه توجه تان را از اتفاق این لحظه برداشتید، بگویید که من می خواهم اتفاق این لحظه در اختیار زندگی، در اختیار خرد زندگی باشد، به هر حال، در آغوش آن هست، چرا من می خواهم با عقل ذهنی خودم، اتفاق را تغییر دهم؟ بگذار عقل ذهنی ام را تعطیل کنم، ببینم که در اثر تسلیم ام در این لحظه، چه اتفاقی می افتد؟، چه خردی وارد این وضعیت می شود؟، چگونه زندگی با قلم من می نویسد؟

قلم شما، همین هشیاری حضور شماست ولی بمحض اینکه بخواهید به ذهن بروید و حواس تان را به چیزهای جهان بیرون بدهید، دیگر زندگی نمی تواند با قلم شما بنویسد، برای اینکه مقاومت می کنید! نمی شود.

یک نفر می خواهد با قلم شما بنویسد، شما قلم را محکم بگیرید و بگویید:

„ من نمی گذارم بنویسی، بگذار من بنویسم „! ما همین کار را می کنیم! ما روی حضورمان به خداست، بوسیله ذهن می گوییم: „ خدا کو؟، من یک خدای جسمی می خواهم، من یک قبله جسمی می خواهم „. (واضح است).

آیا کسی که از احوال دنیا، روز و شب خفته، دنیایش بهتر می شود؟ یا بدتر می شود؟ پول اش زیادتیر می شود؟ یا کمتر می شود؟

همه چیز او بهتر می شود. بدن اش بهتر می شود، سالم تر می شود، پول اش زیادتیر می شود، روابط اش با مردم

بهتر می شود، کار و بیزنس اش رونق پیدا می کند، خرد زندگی، در هر چه که می خواهد، می ریزد.

یادمان باشد: خدا از جنس بی نهایت است، هر کسی بگوید: „ من می خواهم قناعت یا کمیابی را پیشه خود کنم، هر چه کمتر، بهتر!.

ولی، هر چه کمتر، بهتر، دو نوع است: آیا شما آن را با من ذهنی می گویید؟

یا اینکه، یک موقعی هست که شما نیازی به پول زیاد داشتن، نمی بینید، این دو موضع، با هم فرق دارند! پس مردم نباید بگویند: „ حالا من از احوال دنیا بخوابم، دیگران بیایند، بزنند و ببرند؟، مگر من دیوانه ام؟! „، " نه ".

شما می توانید بخواهید، ولی سنگینی ات، آن طرف است.

بگذارید زندگی بخواهد، با خرد او بخواهید، با خرد من ذهنی نخواهید، چون من ذهنی خرد ندارد، محدود و محدودیت است. حسود است، درکار مردم دخالت می کند، کنترل دارد، ترس دارد، تجسمات غلط می کند، بلد نیست!، آخر ما از بچه گی، چقدر چیز یاد گرفته ایم؟

خیلی کم! خیلی محدود است! پس بنابراین، خفتن از احوال دنیا، معنی اش این نیست که: „ به هیچی نرسد، هیچی نمی خواهم „، " نه، این نیست ".

شما می توانید، بخواهید؛ ولی با عقل کلی که با شماست و نه با خواب فکر!

مشخص است، بگذارید خدا بنویسد.

حالا، این وضعیتی که ما در این لحظه داریم و در حال اتفاق افتادن است و تمام حواس ما به آن است و از وضعیت ها زندگی می خواهیم، رخت و پخت ماست. می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۷۹۰

رخت خود را من ز رَه برداشتم
غیر حق را من عدم اِنگاشتم.

شما می توانید این کار را بکنید؟

می توانید وسائل تان و ,, من ,, تان و فکرها تان را، هر چه رخت و پختِ شماست، آنچه برایتان مهم است، که دل شما شده، از راه زندگی بردارید؟

حتماً" می توانید. همه اش در این وضعیت خلاصه شده، شما به درون وضعیت رفته اید و دارید اتفاق می افتید!.

" به اتفاق نگاه نکن، توجه ات را به خلاء بده."

شما می گوئید: ,, من نمی بینم! ,,، " با چشم نمی توانی ببینی! "

مولانا در غزل می گوید: **چون هزاران حُسن دیدی کان نَبْد از کالْبَد،** هزاران نوع، کمک دیدی که از جسم نبود، از ماده و از بیرون نبود، کار تو حل شد، زیبایی و راه حل دیدی، پس چرا می خواهی با چشم و گوش ات ببینی؟!.

پس چرا گویی: **« جمال فاتح الابواب کو؟ »**، چرا می خواهی جمال یا صورتِ گشاینده درب ها را ببینی!، گشاینده درب ها خداست، بنده نمی تواند، من ذهنی نمی تواند.

اگر قرار باشد که شما رخت و پختِ خود را از راه برداری، باید این سیستمی که الآن هست و توجه همه را جذب کرده، از راه برداری که به این ترتیب، این انرژی رد شود و موقعی برمی داری که عقلِ من ذهنی زایل شود و شما با قضاوت و تفسیر، مقاومت نکنید و فکر کنید که غیر از حق، غیر از خدا، که این لحظه شما به او نگاه می کنید و با او یکی هستید و این انرژی رد می شود و مزاحمت ایجاد نمی کنید، همه را عدم می پندارید. یعنی می گوئید:

،، عقلِ من ذهنی صفر است. هیچ است ،،. البته، مشاوره ها و نصیحت های خردمندانه عده ای، در کار حرفه ای بدرد می خورد؛ ولی شما توجه کنید که از موازی شدنِ شما با زندگی ست که از درون تان خردِ زندگی، برایتان راه حل، می فرستد!.

هیچ چیز، پُر برکت تر از عدم مقاومت به اتفاق این لحظه، نیست!. عدم مقاومت به اتفاق این لحظه:

معنی اش این است که شما قربانی اتفاق این لحظه، قربانی اتفاقات نیستید.

معنی اش این است که در صحنه اوقات تلخی جهان، رُل اوقات تلخی و مقاومت، به خودتان نمی گیرید.

معنی اش این است که شما جلوی ریختنِ خردِ زندگی را به فکر و عملِ تان نمی گیرید.

همه عقل هایِ منِ ذهنی، هر عقلی را که در آن منیت هست، عدم می پندارید.

هر جا دیدید منیت تان بالا آمده و می خواهید بر اساس آن، حرفی بزنید، می توانید زمین بنشینید و حرف نزنید، سکوت کنید. بدانید که این، به صلاح شماست. برای اینکه شما اجازه می دهید خردِ زندگی رد شود. هر جا ,, من ,, بالا آمد و خواست خودش را نشان دهد، ,, آنجا ,,، جای خطر و لغزش و بی خردی و جای تعهداتِ دروغی ست که می دهیم!.

چرا این کار را بکنیم!.

بله. چند بیت از مثنوی دفتر دوم می خوانم که از بیت ۱۷۵۸ برایتان می خوانم. خواهش می کنم خوب توجه کنید.



در میان این ابیات، مولانا دوباره به این بیت اشاره می کند که در کعبه، رسم قبله نیست! در کعبه ای که این لحظه هست و شما همیشه در این لحظه هستید و این لحظه، فضای یکتایی و ابدیت است و شما از جنس این لحظه هستید. شما از جنس بی نهایت و ابدیت هستید و عمر جاودانه دارید، در واقع چیزهای گذرا نباید نقش بازی کنند.

*

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۷۵۸

من نگردم پاک از تسبیحشان
پاک هم ایشان شوند و دُرُ فشان

مولانا در مورد انسان ها می گوید:

خدا می گوید: اگر انسان ها عبادت و تسبیح می کنند، پرهیز و شکر و صبر می کنند، هر چه که شما تسبیح و عبادت و نیایش می نامید، برای من نیست، این کار در جهت آزادی خودتان است. خودتان پاک می شوید. همه نیایش هایی که شما می کنید، برای پاک شدن تان از این است که شناسایی کنید: ، این وضعیتی که دارد اتفاق می افتد و من همه چیز را در آن می بینم و خودم را آلوده کرده ام و دارم اتفاق می افتم و می ترسم، درست نیست! ،،

من می خواهم از اتفاقات و آلودگی های آن، پاک شوم. اگر پاک شوم، دُر فشان می شوم. دُر فشان یعنی: عشق و زیبایی زندگی را می پراکنم. (مشخص است).

پس شما به خدا منت نمی گذارید که در فضای دویی و ذهن، یکی ،، من ،، ام و یکی خدا، که آنجا نشسته ببیند آیا من نماز می خوانم؟، یک موقعی عبادت ام دیر نشود!، چنین نگاهی غلط است. چنین نگاهی، جستن قبله در داخل کعبه ست! یعنی: بهترین عبادت ما این است که تسلیم شویم و یواش یواش، نیروی زندگی ما را از آلودگی وضعیتی که اتفاق می افتد یا وضعیت های گذشته؛ یا وضعیت های آینده، رها کند! این کار با تسلیم و پذیرش اتفاق این لحظه، صورت می گیرد. (مشخص است).

ما زبان را ننگریم و قال را

ما روان را بنگریم و حال را

از زبان خدا می گوید:

" ما کاری نداریم که شما چه می گویید!، به زبان شما نگاه نمی کنیم، گفتار شما در اثر تغییرات فشار هوا بوسیله زبان تان صورت می گیرد، خدا یا حقیقت، در این تغییرات فشار، جا و قرار نمی گیرد، ما فضای بی نهایت درون شما را می خواهیم، ما حال خوب شما را می خواهیم، ما می خواهیم درون شما باز شود، بی نهایت شود، از جنس نور و شادی و از جنس آرامش شود! من (خدا)، می خواهم دل تو باشم، نه اینکه شما بیایید اینجا بنشینید و بلند شوید، بروید! حرف که بدرد من نمی خورد!.

من ذهنی شما بیاید اینجا بنشیند و حرف بزند و بعد بلند شود و برود، اسمش را نیایش بگذارید! یک عمر است در آغوش من، دنبال قبله می گردید، هر جا نگاه می کردید، من بودم!.



به همه جا، به تمام جسم ها نگاه کردی، غیر از من!؛ ولی برای اینکه مرا نگاه کنی، باید از جنس من شوی. آیا از جنس من هستی؟".

خدا از ما پرسیده: "از جنس من هستی؟". ما گفتیم: بله.

"هر موقع شما به اتفاق این لحظه، بله بلند می گوید، یعنی: من می پذیرم.

در واقع، پذیرش اتفاق این لحظه، همان بله ست! (همان بله اولیه ست)، برای اینکه اتفاق این لحظه، جزیی از این لحظه ست!.

هر موقع ،، نه ،، می گوید و مقاومت می کنید، به آن بله، ،، نه ،، می گوید! توجّه کنید."

ناظر قلبیم اگر خاشع بُود

گرچه گفت لفظ ناخاضع رود

خُب، انسانی که دل اش خدا شده، منیت اش صفر شده، متواضع و فروتن است، از نظر منیت، صفر است. بنابراین، خاشع ست. فروتن و متواضع است. ما به دل شما، به مرکز شما نگاه می کنیم، به زبان شما نگاه نمی کنیم. اگر دل شما از جنس ،، من ،، باشد، مهم نیست که زبان تان چه می گوید!، ولو اینکه خاضع و فروتن باشید! مشخص است. پس، شما به لفظ نگاه نمی کنید. شما نگویید:

،، من اینهمه عبادت می کنم و اینهمه حرف های خوب می زنم! ،، به دل نگاه کنید.

آیا دل تان پُر از کینه ست؟، پُر از رنجش و درد است؟، پُر از هم هویت شدگی ست؟، آیا شما از جنس جدایی هستید؟ هنوز به چیزهای این جهانی چسبیده اید و آنها مرکز دل تان شده؟، آیا همه حواس تان به اتفاقات است؟، آیا در این لحظه می ترسید؟، یعنی: دارید اتفاق می افتید؟
شما به مردم نگاه کنید و ببینید چقدر افسوس اتفاقات هستند!.

- کجا، چه شده؟

"من مخالف اخبار نیستم؛ ولی ما اخبار پرست هستیم": ،، ببینم اینجا، چه می گوید؟، آنجا، چه می گوید؟، آنجا، چه می گوید؟، اینجا، چه می گوید؟، اینجا باید با هم هماهنگ باشند، من اتفاق درست را بفهمم!، ... ،،
در حالیکه دل ام از ماده ست، هیچ خردی از "آنطرف" نمی آید که به این اتفاق بریزد، من منتظرم ببینم که چه اتفاقی می افتد؟

"چه اتفاقی می افتد!، اتفاقات در جهان بوسیله من ذهنی می افتد!."

شما مسئولیت دارید که خرد را به این جهان بیاورید و بگذارید به اتفاقات بریزد!.

آنها هم مسئول اند! هر کسی که می خواهد اتفاقات بزرگ را بوجود بیاورد، باید به حضور زنده شود، تا خرد زندگی از آنها به آن اتفاق بقول خودشان مهم، بریزد!.

هیچ اتفاقی در جهان «مهم» نیست، فقط یک اتفاق مهم است و آن این است که آیا خرد زندگی، از طریق شما، به این جهان می ریزد؟ یا نمی ریزد؟

اگر می ریزد، آن اتفاق، «مهم» است، بگذار بریزد! اگر نمی ریزد، هر کاری، به هر صورتی، بدر نمی خورد!.



زانک دل جوهر بُود گفتن عَرَض

پس طفیل آمد عَرَض جوهر عَرَض

توجه می کنید!.

دل، عدم است، به آسمان نگاه کنید، آسمان مهم است، نه ستاره!.

در درون شما، آسمانی بزرگ تر از آن آسمان هست! آسمان درون تان مهم است، نه فکرها تان!، نه اتفاقاتی که فکرتان به شما نشان می دهد!.

آسمان درون شما، جوهر است. که در واقع، شما هستید و خداست. این، جوهر است.

اتفاقاتی که در آسمان درون شما می افتد، عَرَض است. جوهر اصل است، فرض کنید کتابی دارید، اصل خود کتاب است، رنگ آن، عَرَض است. می توانند آن را رنگی دیگر انتخاب کنند.

در شما هم، اصل این جوهر و هشیاری یکتایی ست، فکرها در آن، عوض می شوند. فکرها عَرَض اند. عَرَض گذراست. عَرَض اتفاق می افتد که شما متوجه جوهر شوید!.

پس، عَرَض طفیل است، عَرَض فرع است، عَرَض قدرت و زندگی اش را از جوهر می گیرد. فکرهاي شما در فضای یکتایی درون شما اتفاق می افتد، فکر در آن عدم فکر می شود و بوجود می آید! پس شما هم اجازه بدهید که خدا برای شما فکر کند نه ذهن تان.

پس، ساده کنیم:

در این لحظه، اتفاق، فکرها، بدن ما، همه عَرَض اند. جوهر، فضای یکتایی ست.

فضای یکتایی، ابدیت یا این لحظه ست، این لحظه ابدی ست، آگاهی شما به این لحظه ابدی و حس بی نهایت ریشه ست و این ابدیت و این بی نهایت، خاصیت خداست، خاصیت شما هم هست. جوهر، فضای یکتایی ست. هر چه در آن فضا اتفاق می افتد، عَرَض است، هر چه اتفاق می افتد، فانی ست. شما از جنس آن، نیستید.

ولی اتفاق، طفیل شماست. انرژی اش و قدرت اش و زیبایی اش و خردش و خوبی اش و بی دردی اش را از شما می گیرد، ما با اینهمه مشخصات خوب، به بیرون نگاه می کنیم! بیرون، خبری نیست! بله.

چند ازین الفاظ و اضممار و مجاز؟

سوز خواهم سوز با آن سوز ساز

چقدر می خواهی حرف بزنی!، چقدر می خواهی با ذهن، راز و رمز بگویی!، چقدر می خواهی در توهم و در مجاز باشی؟! در ذهن باشی و تجسم کنی!، اینها همه توهم است، من سوز می خواهم. سوز عشق می خواهم.

من می خواهم تو با من یکی شوی، به من بسوزی، من دل ات باشم و می توانیم بگوییم: با این سوز، بیآفرینی!.

با این سوز، ساز بزنی!، با این سوز، زندگی کنی! با این سوز، بسازی! با این سوز، تبدیل و یکتایی را تجربه کنی. تو به عشق زنده شو، با آن، فکر کن. با آن، بیآفرین. با آن، عمل کن. فقط زندانی ذهن ات نشو که یک سری الفاظ و گفتار را مدام تکرار کنی!، آنها بدرد نمی خورند.

الفاظ و گفتگوها را باید آن عدم و آن دل و آن اتحاد با معشوق، درست کند.



آتشی از عشق در جان بر فروز

سر بسر فکر و عبارت را بسوز

تو دل ات را عدم کن، (کاملاً" مشخص است یعنی چه!):

در این لحظه، از جنس این لحظه شو، نگذار فکرها و بافت فکری که بر اساس جدایی و هم هویت شدگی با جهان، درست شده، دل ات باشد. " ابتدا توضیح دادم: این مهم، به سواد و معلومات، به لیسانس و دکترا داشتن، احتیاج ندارد. شما استعداد شنیدن سکوت و دیدن خلاء را دارید.

بمحض اینکه خلاء را می بینید، آن هشیاری، روی خودش منطبق می شود، هشیاری از خودش آگاه می شود! ".
یک موقعی هست که ما از یک فکر آگاه می شویم، یک موقعی هست که هشیاری از خودش آگاه می شود. موقعی که ما به حضور زنده ایم، هشیاری روی خودش ایستاده، از خودش آگاه است، همینکه شما سکوت را می شنوید، هشیاری، روی خودش است.

آتشی از عشق در جان بر فروز، بگذار این عشق، همه ذرات وجودی تو را به ارتعاش درآورد، فکرهاي تو را به کار بگیرد، بگذار این تشعشع، از ذرات وجود شما، در این عالم پخش شود و خیلی به فکر و عبارت، توجه نکن، که:
,, چگونه باید حرف بزنم؟، آیا این حرف زدن ادبی ست؟، غیر ادبی ست؟، دستور زبان را رعایت می کنم؟، یا رعایت نمی کنم؟،,,

یادمان باشد: این قصه مربوط به موسی و شبان است. موسی که به شبان می گوید: خدایا، قربانت بروم، جا برایت پهن می کنم، چارق ات را می دوزم و ...، ایراد می گیرد:

صدایت را ببُر!، این حرف ها چیست می زنی!. (قصه را می دانید). آخر سر، موسی متوجه می شود که اشتباه کرده.

موسیا آداب دانان دیگرند

سوخته جان و روانان دیگرند

پس، آن پروتکل ها و آن قرار مدارها و آن ادبی صحبت کردن ها و راز و رمزها، بدرِ زندگی نمی خورند. آداب دانان آن آدم های ذهنی، یک نوع اند و سوخته جانان، آنانکه روان شان به عشق زنده ست و هر لحظه خرد از آنها به جهان، جاری ست، آدم های دیگری هستند!. این دو با هم یکی نیستید!.

پس، شما با آداب هم، هم هویت نمی شوید. نمی گوئید: ,, این آدم چرا اینطوری حرف می زند! ,, دل اش مهم است.

عاشقان را هر نفس سوزیدنی است

بر ده ویران خراج و عُشر نیست

عاشقان، که در فضای یکتایی، همیشه با خدا یکی هستند، هر نفس، هر لحظه، با هر چیزی که هم هویت می شوند، رهايش می کنند. هر لحظه، می سوزند.

شما می توانید این لحظه، از موردی که به شما برخورده و می تواند باعث رنجش تان شود، نرنجید؟

این لحظه را این لحظه، تمام کنید؟

می توانید آن رخت و پختی را که در راه زندگی نیست، رها کنید؟



همین شهر آبادی که درست کرده و می گوید: ,, من آداب و قواعدی دارم، هر کسی اینطور حرف نزند و اینطور رفتار نکند، قبول ندارم، بد است، من باید قضاوت و تفسیر کنم، من یک استاندارد دارم، ... ,,، " ده ویران نیست! ". شما باید خراج بدهید. خراج اش هم غصه و گرفتاری ست.

قدیم، به ده می رفتند و می دیدند که آنجا خبری نیست!، نه کشاورزی، نه تجارتی!.

- ما از این اهالی، چه مالیاتی، چه خراجی، چه عُشری (یک دَهم)، از دارایی یا محصول، بگیریم! ,,، عُشر و خراج، از کسی می گیرند که دارد!.

اگر شما این لحظه، با چیزی یا با اتفاقی هم هویت می شوی و متوجه ای که این اتفاق، تو را گرفت!، فوراً " دستت را باز می کنی و ویرانش می کنی! ". اجازه می دهی ,, من ,, ات، خراب شود.

می بینی که حرف مردم به تو برخورد، رنجیدی، در حالِ خشمگین شدن هستی، می گویی: ,, من عاشق ام، این نَفَس، باید بسوزم، من به عشق زنده ام! ,,، عشق، تمام ناهمآهنگی ها را می سوزاند.

فضای یکتایی، مثل کوره بسیار سوزان است، چیزی در این کوره بیندازی، فوراً " ذوب می شود. یک رنجش را بینداز، یک کینه را بینداز، یک ترس را بینداز، یک ناهمآهنگی را بینداز، ذوب می شود. ده ات را ویران کن، تا کسی از تو خراج نگیرد. می گوید:

اگر شما به دل زنده ای، وقتی کسی، بنظر تان، حرف غلط می زند و خطا هم می گوید، ایراد نگیر.

گر خطا گوید و را خاطی مگو

گر بود پر خون شهید آن را مشو

می گوید: شهید، کسی که در راه خدا می میرد را نمی شویند. کی در راه خدا می میرد؟، شما.

,, من ,, تان را در راه رسیدن به فضای یکتایی، می کشید، می گذارید بمیرد. شما دارید شهید می شوید، خون، همین خردی ست که از " آنطرف " می آید. یواش یواش که ما می میریم، خرد جاری می شود و این، خون است و بهتر از آب بیرون است. آب بیرون، توجیهات مردم است: ,, ای بابا، این آدم دینداری ست، چیزی به او نگویند ,,؛ یا شما خودتان می بینید که حرف غلطی زدید، یک هفته ست که توجیه می کنید و هنوز مردم ایراد می گیرند و دنبال بهانه می گردید بگویید: ,, من منظورم، آن ... نبوده، منظورم، این ... بوده! ,,، ... ,,.

دل ات را وسیع کن و بگذار از " آنطرف "، خون بیآید، شهید را نمی شویند!.

شهید در اینجا، کسی ست که یواش یواش، من ذهنی اش را در راه رسیدن به فضای یکتایی، ضعیف می کند و می گذارد بمیرد. اینجا، کسی نیست بمیرد، ما داریم شناسایی می کنیم که این من ذهنی، ما نبودیم!، فکر می کردیم ما هستیم، فکر هایش را جدی می گرفتیم، خشمگین می شدیم، آثار بدی داشت، واکنش نشان می داد، واکنش هایش بیهوده و غیر حقیقی بود، مربوط به زندگی نبود، بدن ام را خراب کرده، ترس، درد، کینه، رنجش، استرس، بدن مرا خراب کرده!.

درست است که من ذهنی، مقوله ای توهمی و مجاز است؛ ولی آثارش حقیقی ست! تقصیر خود ماست که فکر کردیم او هستیم، خراج و عشر و جریمه اش را هم می دهیم! جریمه اش، خراب شدن بدن ماست.

می گویی نمی دانستم!، " الآن که می دانی! ".



„ بعد از این، چه؟ „، " هر موقع که فهمیدید، موقع اش است ". نگوئید: „ من پنجاه سال ام است!، چرا نفهمیدم! „.

خون، شهیدان را ز آب اولی ترست

این خطا از صد صواب اولی ترست

پس معلوم می شود، آب زندگی که از " آنطرف " می آید، از هر آبی که از بیرون، به صورت گفتار می آید، بهتر است. اگر آب زندگی و خرد زندگی که از " آنطرف " می آید و به فکرهای شما می ریزد و شما حرف هایی می زنید، رفتارهایی می کنید، که با فکر مردم نمی خواند، که بیشتر موقع ها نخواهد خواند!، شما به خرد زندگی، توجه کنید! بطور کلی، صفت مردم، گم شده در فکر است. اگر شما به حضور برسید و زنده گی شما، با سیستم درد زایی و درد درست کنی و عیب بینی و توجه به اتفاقات نخواند، کی درست می گوید؟، شما یا مردم؟ " شما! شما باید ایمان داشته باشید که واقعا " آدم به خدا زنده می شود، واقعا " خرد زندگی از طریق ما به این جهان می آید، اگر باور نمی کنید، مولانا را ببینید! ".

حرف هایی که ما می زنیم، داستان نیست، تئوری نیست، ذهنی نیست. زندگی، عملا " می تواند خردش را در شما به نمایش بگذارد و به فکر و به کار و به روابط شما بریزد، امتحان کنید! شمایی که به این برنامه نگاه می کنید، آیا یک ساله، زندگی تان بهتر نشده؟، روابط تان بهتر نشده؟، امیدوارتر نشده اید؟، ایمان تان بهتر نشده، مبنی بر اینکه:

„، خدایی وجود دارد که از این پشت، به او متکی هستم و هیچ نگرانی ندارم، راهها را باز می کند و من فقط مقاومت نمی کنم، رفتار مردم با من عوض شده، میل به کمک من دارند، من دیگر دعوا نمی کنم، رفتار همسرم بهتر شده، رفتار بچه هایم با من بهتر شده، رفتار رئیس و همکارانم با من بهتر شده. الان می بینم که به مردم لطمه نمی زنم و میل به آزار ندارم، میل به سرویس دادن و کمک کردن و دوست داشتن مردم دارم، برای اینکه هر چه بیشتر این حضور، در من ظهور می کند، همان را در دیگران هم می بیند و عاشق آن است.

خدا عاشق خودش است، در هر کسی که زنده شود، آن آدم، جنس خودش را در دیگران می بیند و دوستش دارد. نمی تواند به آنها لطمه بزند، برای اینکه آنها را مانع زندگی اش نمی بیند. دست اول به خرد درونش دسترسی دارد، می داند که این خرد، از کجا می آید! مردم را ملامت نمی کند، محکوم نمی کند، عیب مردم را نمی بیند.

می داند که مردم بتدریج باید راه را باز کنند، خرد زندگی، باید از درون بجوشد و بالا بیاید! اگر درختی خشک می شود، برای این است که آب به آن نمی رسد!، باید راه آب را برایش باز کرد. آن درخت، این انسان، مقاومت می کنند چون از آب، از آب شناسایی، ننوشیده اند. بنابراین، اگر ملامت کنیم، عیب را بگوئیم، درست نخواهد بود. " بله ".

در درون کعبه رسم قبله نیست

چه غم آر غواص را پاچپله نیست؟

ما در درون کعبه هستیم، قبله ای وجود ندارد، شما دنبال قبله نگردید. غواصی که در آب شنا می کند، احتیاج به کفش ندارد! آیا کسی که جا و مأمن اش دریاست و دائما " در دریا شناور است، آیا ما که جا مان در دریای فضایی یکتایی ست، باید غصه کفش را بخوریم؟، ما در این لحظه ایم و از جنس این لحظه هستیم، وضعیت این لحظه، کفش ماست.



آیا ما به کفشِ وضعیتِ این لحظه، احتیاج داریم؟!، غصهٔ آن را بخوریم؟!، " نه ".

ولی مولانا، همینکه غزل را شروع کرد، عیبِ انسان را گفت:

ما فکر می کنیم که اینجا، آدمِ کوچولویی هستیم و خدا هم در جایی دیگر، باشندۀ بزرگی ست و باید به ,, من ,, توجه کند! همینکه می گوئیم: ,, من ,,، یعنی: جدایی.

نمی بینید که چنین نیست؟!، شما او هستید. در دریایی مثل این آسمان، شما ستاره ای هستید که از آن، روح، هشیاری، می تواند بیرون بیاید و با آن آسمان، یکی شود و جسمِ این ستاره را در آغوش بگیرد و حداکثر خرد و زیبایی را به این ستاره و به بقیۀ ستاره ها بدهد. این خرد، این برکت، بی نهایت است، تمام شدنی نیست.

,, من ,, تا حالا ستاره ای در درونِ وضعیتِ بودم!، درونِ وضعیتِ ذهن است، در ذهن، دنبال یک قبلۀ ذهنی می گشتم، آخر سر به بُت هایی مثل پول و مقام و ... رسیدم و گم شدم و نمی دانم چه هستم! ,,,

ما هنوز هم در کعبه، دنبالِ قبله می گردیم!، کی باید بیدار شویم?!.

وضعیت، کفشِ ماست، ما کفش نمی خواهیم. حتی این تن هم کفشِ ماست. نه اینکه تن بد است، بلکه این تن، تا موقعی که لازمش داریم باید سالم بماند.

تن چگونه بهترین سلامتی را حفظ می کند؟!، موقعی که با آن، هم هویت نیستیم.

مدام جلوی آینه می رویم و می گوئیم: ,, مثل اینکه اینجا، خط افتاده!، این مو هم که سفید شده!، انگار که دارم پیر می شوم، دیگر آن جوانی نیست، ... ,, غصه می خوریم، برای اینکه با جوانی هم هویت شده بودیم و مردم می گفتند:

,, چقدر خوشگل هستی، آفرین، به به به!، ماشاالله! ,,,

الآن، دیگر نخواهند گفت!.

اینها همین، کفشِ وضعیتِ است!، در کعبه دنبالِ قبله گشتن است!.

,, اگر من دیگر نتوانم توجه مردم را بعنوانِ زن یا مرد، بخاطر جوانی، بخاطر قدرت، بخاطر پول، بخاطر مقام، ... به خود جلب کنم، چکار کنم؟! ,,,

یادت بیآور که: غواص، کفش نمی خواهد. اینها همه کفش اند. تو غواصی! این پاچیل، این پا افزار، کفش، مزاحم است! کفش های سنگین و چوبین، مزاحمِ غواص هستند!.

تو ز سرمستان قلاووزی مجو

جامه چاکان را چه فرمایی رفو؟

تو، همهٔ ما، از انسان هایی که از ذهن بیرون آمده و در فضایِ یکتایی هستند، خواه که رهبرِ عده ای شوند! (قلاووز یعنی: رهبر). رهبری اگر با ذهن صورت بگیرد، این مسئله را دارد که آدم به عده ای وابسته ست، مجبور است آنها را به راهی ببرد و کنترل کند، آنها هم به آدم نگاه می کنند، فردا، این رهبر، اگر نقصی داشته باشد، نمی تواند آن را عوض کند، دائم باید رفو کند!، ,, من این حرف را نگفتم، منظورم این ... بود! ,,,

هزار نفر، دو هزار نفر، صد هزار نفر به آدم نگاه می کنند. ,, من، رهبرشان هستم! ,, (در ذهن).

اگر کسی واقعا" به حضور رسیده و در فضایِ یکتایی باشد و رهبرِ مردم شدن، برایش مهم نباشد، واقعا" رهبر است!.



ولی اگر، رهبر مردم شدن، برایش مهم باشد، یعنی: با این رُل هم هویت شده باشد و در از دست دادنِ تعدادی از اینها، بترسد و از ترسِ نگاهِ و قضاوتِ هایِ آنها، نتواند تغییر کند، حرف هایش، به حرفِ مردم و دیگران بستگی داشته باشد، در این صورت: ما به هم چسبیدیم، نه من می گذارم آنها تغییر کنند و نه آنها می گذارند من تغییر کنم!.

قرار است که هر لحظه، فضایِ یکتایی از طریقِ من، حرف نویی بزند!، ما همه به حرف هایِ کهنه چسبیدیم!.

می گوید: کسانی که جامه چاک هستند (برای چه می گویی که تو بیا و اینجایش را رُفوکُن؟!، چیزی در آن قسمت، بچسبان، بدوز!)، می خواهند وضعیت ها، هم هویت شدگی ها را پاره کنند!، اینها جامه و کفش نمی خواهند! برای اینها، وضعیت مهم نیست! اینها با هیچ فکر، با هیچ وضعیتی، با هیچ باوری، با هیچ تعلقی، هم هویت نیستند!.

از هیچ چیزی هویت و خوشبختی نمی خواهند. به جهان نگاه نمی کنند، به افراد نگاه نمی کنند، افراد را دوست دارند، خودشان به زندگی زنده هستند و همه را از جنسِ زندگی می بینند؛ ولی به آنها، وابسته نیستند.

اگر خودش مجسمه باشد و همه را هم مجسمه بداند، می خواهد با یک طنابِ نامریی، مجسمه ها را سرجایشان نگه دارد و کنترل کند. تو این را از سرِ مستان، نخواه، سرِ مستان آزادند.

ملت عشق از همه دینها جداست

عاشقان را ملت و مذهب خداست

کسی که به فضایِ یکتایی می رود، در اختیارِ او قرار می گیرد. عشق، دینِ اوست، دیدنِ خدا دینِ اوست. هر لحظه تسلیم است، چون قلم در پنجهٔ تقلیبِ رَبِّ. زندگی، خدا، هر لحظه، خودش را از طریقِ او، بیان می کند. برای عاشقانی که در فضایِ یکتایی زندگی می کنند، ملت و مذهب، فقط خداست. مشخص است.

لعل را گر مهر نبود باک نیست

عشق در دریای غم غمناک نیست.

شما اگر از ذهن متولد و لعل شده اید و به فضایِ یکتایی رفته اید، اگر مهر بیرون هم روی شما نخورد، مردم تأییدتان نکنند، اصلاً "مهم نیست. مثلِ سکه نیست که چون مهر خورده، ارزش دارد!، خودِ لعل، ارزش است و لزومی ندارد مهر داشته باشد. شما هم که به زندگی، به این لحظه، زنده شدید، مهر بیرون را نمی خواهید.

حالا، مهر شما، تأیید شما، چیست؟

شما در دریای غم انسان ها، غمناک نیستید. این امتحانِ شماست.

*

بیتِ دوم غزل مان را می خوانیم:

کعبه جانها، نه آن کعبه که چون آن جا رسی

در شب تاریک گویی: « شمع یا مهتاب کو؟ »

می گوید: من راجع به کعبهٔ جان ها، صحبت می کنم!، نه آن کعبهٔ سنگی یا هر کعبهٔ ذهنی دیگری که شما دارید!.

راجع به کعبه ای صحبت می کنم که اگر شب به " آنجا " برسی، تاریک باشد، نمی گویی: ,, بدونِ مهتاب یا شمع، نمی توانم ببینم! ,,.



پس، راجع به کعبه مادی صحبت نمی کند. آن کعبه ای را هم که مردم برای زیارت آن می روند، نَماد است. نماد این است که: شما وارد کعبه یکتایی شوید. جای خدا، کعبه یکتایی ست. پس شما باید از هم هویت شدگی و از ذهن، جدا و تبدیل شوید و به کعبه یکتایی بروید. آن کعبه هم نماد چنین تبدیلی ست. ولی من الآن، راجع به کعبه جان ها صحبت می کنم و نه کعبه ای که الآن، حواس تو را بُرد!.

تو الآن به کعبه جان ها بیا.

پس اگر ما در ذهن تاریک، کعبه درست کنیم، تاریکی ست و دوباره دنبال حرفی، وسیله ای، می گردیم تا آنجا را روشن کنیم، مهتاب و شمع، سمبل دانش بیرونی، سمبل دانش ذهنی ست، ما راجع به کعبه دل انسان صحبت می کنیم، که پُر از روشنایی ست و خرد و عشق و زیبایی از " آنجا " می آید و نه از بیرون.

بلک بنیادش ز نوری کز شعاع جان تو

نور گیرد جمله عالم، لیک جان را تاب کو؟

بلکه بنیاد چنین کعبه ای، نور فضای یکتایی ست که اگر به " آنجا " بروی، جان شما، (نه جان حیوانی شما، در ذهن ما جان حیوانی داریم، جان ذهنی داریم که نمی خواهیم بمیرد)، جانی که اگر از ذهن زاییده شود، نمی میرد.

گفتم: جان ذهنی را فکرهای مسلسل، فکرهای پُشت سر هم، درست می کند. یک من ذهنی ست که جان دارد، کما اینکه حرف ها به ما برمی خورد. من ذهنی چون جان دارد، دائماً دنبال تعمیر خودش است، ولی به فکر جان خودش هم نیست!، اگر نه، بدن ما را خراب نمی کرد!.

من ذهنی انگلی ست که روی بدن ما زندگی؛ و آن را خراب می کند!، به تنها چیزی که علاقه مند است، تعمیر و نگه داری و بقای خودش است، برای همین است که علاقه ای به حقیقت ندارد، دنبال حقیقت نیست. شما استدلال کنید:

" حقیقت این ... است "، ولی نمی خواهد ببیند، نمی فهمد.

بگویی: ,, آفرین، ماشاالله!، چقدر خوشگلی!، با سواد، موفقی، ... ,,، یکدفعه چشم های من ذهنی، پر نور و خوشحال می شود! تا بخواهی بگویی: " اینجا را اشتباه کردی "، با ترس و لرز: ,, من کردم؟!، من نکردم تو کردی ,,.

جان دیگری وجود دارد که اگر شما الآن، این فکر مسلسل و پشت سر هم را خاموش کنید، نمی میرید!، هنوز زنده اید، آن جان، را مولانا هم جان می نامد، اصطلاح دیگری نداریم.

پس بنابراین، بنیاد این نور، خداست که وقتی از جان شما، به صورت ارتعاش عشق، شروع به تابیدن روی عالم می کند، عالم را نور می گیرد. نور، همین هشیاری ست. (منظور از نور، نور خورشید نیست، یعنی: شما همه جا، بجای نور می توانید هشیاری را بکار ببرید).

نور گیرد جمله عالم، یعنی: همه عالم، از جمله گیاهان، از جمله حیوانات، از جمله انسان های دیگر، عشق می گیرند، زنده می شوند، لیک جان را تاب کو؟!، ولی آن جان حیوانی ما، تاب دیدن این مهم را ندارد!.

یعنی: اگر شما جان زندگی را داشته باشید و این عشق را بتابانید، جان های دیگر که از جنس من ذهنی، از جنس درد هستند، این نور را نمی گیرند! ممکن است نگیرند، شما نگران نباشید. آن کسی که طالب است، می گیرد، همه نمی گیرند.



بنابراین می گوید: **لیک جان را تاب کو؟**، جان، تاب ندارد. تاب، به معنی تابش و هم به معنی توان است. توانایی گرفتن و تحمل کردن.

پس اگر آن شعاع از ما، به روی دردهامان، به روی من ذهنی ما، بتابد، آنها را ذوب می کند. در واقع این حالت بالا آمدن شناسایی در ماست. یکدفعه شما متوجه می شوید که:

پُر از رنجش و پُر از ترس هستید، پُر از چسبیدن به بعضی چیزها هستید و نمی دانستید!، یکدفعه متوجه می شوید که رابطه ای، پنج سال است که به شما درد می دهد و شما این رابطه را می پرستید!، این چه رابطه ای ست که پُر از ترس است؟!، پُر از رنجش است؟!، ولی من، این رابطه را می پرستم!.

یکدفعه متوجه می شویم که چرا در این رابطه، آزادی، عشق، کمک و حمایت، وجود ندارد؟!، چرا قدرشناسی وجود ندارد؟!، پس اینها کجاست؟! مگر عشق برای انسان نیست؟!، پس چطور من این رابطه را می پرستم؛ ولی هیچیک از این برکات زندگی، در آن نیست!.

این رابطه را کی می پرستد؟، من ذهنی! ..

چرا می پَرَسْتَد؟، برای اینکه عاشق درد است. حواس ام را پَرت کرده. الآن که عقب کشیدم، نگاه می کنم می بینم: زندگی ام را تلف کردم! کما اینکه در آخر غزل، مولانا می گوید:

در حساب فانی عمرت تلف شد بی حساب

در صفای یار بنگر شبّهت حُساب کو؟

حساب فانی یعنی: یک حسابگر، یک شمارنده و حسابداری، در شما هست که چیزهای از بین رفتنی و فانی را نمره می دهد و آنها را با هم جمع می کند. همه چیز در حال گذر است، ولی برای من ذهنی، چیزها، فانی و در حال گذر نیست، نمره می دهد، ذخیره می کند، از جمله رنجش ها را، نمره می دهد و ذخیره می کند!.

.. این آدم، پنج واحد به من بدی کرده! این یکی، بیست واحد. آن یکی، سی و پنج واحد. این یکی هم چهل و دو و نیم واحد .. اینها را با هم جمع می کند و حسابداری می کند!.

اینها حساب های فانی ست که عمر ما را بی حساب تلف کرده!، **در صفای یار بنگر**، در نابی یار، در فضای یکتایی، آن موقعی که به زندگی هشیار و بیدار می شویم و بیدار می مانیم، بنگر!، **شبّهت حُساب کو؟**، کو آن حسابدار؟!، آن حسابدار توهمی بوده!.

خانقاهش جمله از نور است فرشش علم و عقل

صوفیانش بی سر و پا، غلبه قبقاب کو؟

خانقاهش یعنی: کعبه اش، همان جایی که نیایش می کنند، یعنی: فضای یکتایی این لحظه، همه اش نور است، همه اش هشیاری ست، همه اش عدم است، خلاء ست، ماده و وضعیت ها نیست، فکرهای .. من .. نیست. جایی که من عبادت می کنم، همه اش از نور است. فرشش چیست؟

فرشش یعنی: همان چیزی ست که مادی ست و می جوشد و از این دریا می آید. پس من جزو دریای یکتایی ام و فرشش، مثل فرشی که در خانقاه یا مسجد می اندازند، چیزی ست که در شما کمی سفت و ماده و ذهن می شود.



آن موقع، واقعا " علم و عقل و خردِ زندگی ست، صوفیانش هم که شما باشید، بی سر و پای اید. بی سر و پا، یعنی: سر و پایی مادی ندارید:

,, من معلم، من پروفیسورم، من پدرم، من مادرم، من رئیس،

نه. یادتان هست، همینکه می گوئیم: ,, من ... هستم ,, آن سه نقطه را پُر نمی کنیم.

نمی گوئیم من فلان هستم ,,، وقتی هشیاری روی خودش قائم می شود، وضعیت ها و نقش ها کنار می روند و دیگر ,, من ,, پدر نیستیم. برچسب روی خودم نمی زنم. نقش ام را نمی گویم. دین ام را نمی گویم. نژادم را نمی گویم. یک هشیاری هستم. در واقع تمام انسان ها، یک انسان بیشتر نیستند. انسان چیست؟

انسان فضایی یکتایی و **هشیاری حضور** است؛ یا **منِ ذهنی**؛ یا ترکیبی از این دو.

یک انسان، یک نفر هست. مذهب و دین و سیاست و باورهای اجتماعی و اصلا " کُلِ باور و تَن ها و ... همه چیزهای گذرا هستند. آن چیزی که در مورد انسان وجود دارد، چینی باشد، امریکایی باشد، ایرانی باشد، فرق نمی کند، اصل کار، یک هشیاری حضور است و یک منِ ذهنی. این دو، انسان اند.

حالا، اگر هشیاری حضور انسان، قطع است، فقط منِ ذهنی ست (که فقط من های ذهنی اند! و الآن، غالبا " وضعیت جهان اینطور است). در صدِ هشیارِ حضور و منِ ذهنی، در انسان ها کم و زیاد می شود. مثلا " انسانی می تواند هشتاد در صد به حضور زنده باشد، بیست در صد هم منِ ذهنی داشته باشد. این هم یک نوع آن است.

پس، درست است که انسان ها نژاد متفاوت، رنگ پوست متفاوت، دین متفاوت، باورهای متفاوت، راه و رسم های متفاوت دارند، اما همه آنها سطحی ست. در اصل یک خدا، یک هشیاری حضور هست که می خواهد همه انسان ها به او زنده شوند و دارد زنده می کند و باید زنده شوند و هیچ راه دیگری ندارند، اگر بخواهند بیدار و زنده نشوند، راه درد و راه جنگ و راه گرفتاری را می روند. آنقدر گرفتاری ایجاد می کنند تا بالاخره متوجه شوند که باید به حضور زنده شوند. بشر نمی خواهد این کار را بکند!

هزاران سال است که بشر، این خبط را کرده. امروزه هشیاری حضور، بیشتر خودش را نشان می دهد. همین نوع برنامه ها و همین نوع انسان هایی که به دنیا آمده اند، مثل حافظ، مولانا، فردوسی و بقیه بزرگان ایران و جهان بطور کلی، همه همین حرف را می زنند. بعضی مثل مولانای خودمان، آشکار تر و جامع تر. پیغام اصلی کتاب های مهم دینی، هم همین است.

صوفیانش بی سر و پا، صوفیانش سرو پا ندارند. بی سر و پا یعنی: به سر و پای این جهانی، اعتباری قائل نیستند. تمام اهمیت را به میزان زنده بودن به حضور، به میزان عمق داشتن، می دهند. بنابراین، سر و پای جهانی ندارند، نه کفش و نه کلاه می خواهند؛ ولی در اینجا می گوید:

عَلْبَةُ قَبْقَابِ كُو؟

عَلْبَةُ قَبْقَابِ یعنی: عَلْبَةُ قَبْقَابِ. قَبْقَابِ دو معنی دارد: یکی کفشِ چوبین است و یکی آدمِ بسیارگو و بیهوده گو و زیاد حرف زن. این قَبْقَابِ، به معنی باشنده بسیارگو، به ذهن می خورد!. حرف پشتِ حرف، فکر پشتِ فکر. شما ببینید: این فکر تمام نشده، ذهن ما به فکر دیگر می پرد. به فکر دیگر می پرد!.



بنظرش می آید که این فکرها جدی و لازم اند، در حالیکه در صدِ مهمی از فکرهای ما، حتی (98%)، از فکرهای ما تکراری اند.

با تکرار فکرها و هم هویت شدن با آنها، من ذهنی زنده می ماند. منِ ذهنی گرچه زیاد حرف می زند، وانمود می کند که ماست و انسان، همین است!، آخر این رواست که مثلاً "در روی زمین، شش میلیارد، هفت میلیارد، انسان باشد و اینها یا بیشترشان، فکر کنند که منِ ذهنی اند!، منِ ذهنی بر اساس جدایی از خدا و مردم درست می شود و چون قطع است، درد ایجاد می کند.

توجه کنید که این منِ ذهنی در واحد کوچکی بنام خانواده، چه مسائلی بوجود می آورد!، زن و شوهر دائماً در ستیزند، چون رابطه بر اساس دو تا،، من،، و ترس و کنترل، بنا شده، انرژی بد و مسموم کننده و دعوا در آن فضا هست، شما هر کسی باشید، اگر منِ ذهنی داشته باشید، در خانواده دعواست.

هفته ای یکبار دعوا می کنند، یواش یواش شروع می کنند به خَم شدن و آشتی و تصمیم می گیرند دعوا نکنند؛ ولی ذاتِ منِ ذهنی، به دعوا بستگی دارد! قبقاب، غلبه کرده. بسیارگو، فکر بعد از فکر و هم هویت شدن با آنها و این فکرها روی جسم ما اثر کند و درد ایجاد شود، دردهایی مثل ترس، خشم، هشیاری را پایین می آورد، وقتی هشیاری ما پایین است، مثل آدم های مست و خواب می مانیم.

مولانا اسمش را خواب گذاشت، این، خوابِ فکر است! کسی که عمیقاً جذب فکرها و دردهاست، هشیاری اش بسیار پایین است و حالش هم خراب است، دائم او را نصیحت کن!، مذاکره کن!، فایده ندارد!.

زن و شوهر را آشتی بده، بعد از دو روز، دوباره دعوا می کنند، برای اینکه منِ ذهنی آنجاست!.

منِ ذهنی ملامت می کند، چاره اش این است که: هر کسی که دیگری را ملامت می کند، هر کسی که می گوید:

،، تقصیر پدرم، مادرم است، تقصیر برادرم، تقصیر خواهرم، تقصیر همسر است ،، بداند که تقصیر خودش است!.

تقصیر منِ ذهنی خود اوست. اول باید روی خودش کار کند. هیچ منِ ذهنی نمی گوید تقصیر خودم است!.

این هم خاصیت منِ ذهنی ست، باید خودش را نگه دارد!، باید خودش را بالا و بی عیب نگه دارد!.

تمام فکر و ذکرش این است که ،، من بی عیب ام، من بی نقص ام، تقصیر دیگران است، باید دیگران را ملامت کنم، دیگران کردند، آنها باعث شدند من اینطور شوم و غیر از این هم نیست، برای اینکه اگر قبول کنم، دیگر منِ ذهنی نیستم، باید از جنسِ زندگی شوم! ،،.

هر کسی که از جنسِ زندگی ست و فضا را باز می کند، یکدفعه خودش را می بیند، متوجه می شود که نقص هایی دارد و همه را خودش باعث شده. روابط اش را می بیند، سهم کوتاهی های خود یا زیاده خواهی های خود را در خیلی جاها می بیند، مُنصِف می شود و عقب می کشد و معذرت می خواهد. احساس طلب بخشش دارد و به آن هم عمل می کند، می گوید: ببخش، اشتباه کردم.

می تواند بگوید اشتباه کردم و در این رابطه، نگاهِ مردم، اصلاً "برایش مهم نیست.

من های ذهنی می گویند: ،، تو که اشتباه نمی کنی!، آدم بزرگی مثل شما که اشتباه نمی کند! ،،؛ ولی کسی که حقیقتاً" بزرگ باشد، وقتی می داند اشتباه کرده، منِ ذهنی خود را کوچک می کند و مردم اشتباهاتش را می بخشند.



پس، صوفیانش بی‌سر و پا، غلبه قَبْقَاب کو؟!.

این قَبْقَاب که در واقع غلبه فکر است، مُمنَثم، یا مقدار حرکتِ فکر را دارد.

مثلاً "اتومبیل شما با سرعت هشتاد کیلومتر می رود، نمی توانید بلافاصله آن را ننگه دارید، در اصطلاح فیزیکدانان، اتومبیل شما با این سرعت حرکت، مُمنَثم، یعنی: مقدار حرکت دارد. سرعت غلبه دارد. اگر یکی بخواهد اتومبیل را ننگه دارد، سرعت این اتومبیل باید ترمز شود.

باید پایت را از روی پدال گاز برداری و یواش یواش رویِ ترمز فشار دهی، تا اتومبیل، متوقف شود، یکدفعه اتومبیل متوقف نمی شود!.

ذهن هم همینطور. غلبه درست کردن من، حفظ و ننگه داری آن، روی همه هست: باید این من را حفظ کنم. وقتی شما با زندگی موازی می شوید، اتفاق این لحظه را قبول می کنید، برای شما، یک سرمایه حضور، نور، بوجود می آید، فرش این سرمایه حضور، علم و عقل است.

درست مثل اینکه، روی دریا، موجی می آید. این موج شناسایی، علم و عقل است. شما، متوجه می شوید که جریان چیست؟، من کی هستم؟، چه می کنم؟، کجاها اشتباه می کنم؟، چه حرف هایی می زنم؟

این حرف ها باری دارد، به مردم برمی خورد!، حواس ام نیست، دارم خودم را مطرح می کنم، خودم را بزرگ می کنم، برای چه اصلاً این کار را می کنم؟!، در این علم و عقل، بر این فرش، شکر و رضایت از این شناسایی ها، هم هست!.

شناسایی اینکه: من خدائیت ام، خداگونه ام، به ما امکان می دهد که به من ذهنی مان نگاه کنیم و متوجه شویم که تا حالا چه بودیم و در چه اشتباهی؟، چرا اینقدر مردم را ملامت کردیم؟!، یکدفعه می بینیم که بی سر و پا شدیم!.

*

چند بیت از مثنوی می خوانیم.

این قَبْقَاب، این فکر بعد از فکر، زندان است. ذهن، زندان است. برای همین مولانا می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۸۲

این جهان زندان و ما زندانیان

حفره کن زندان و خود را و راهان.

این پشت سر هم فکر کردن، یک من، من ی ایجاد می کند که هشیاری در آن، به تله و به زندان می افتد. دیوارهای این زندان، از فکر است و مقاومتش بستگی به میزان مقاومت شما در این لحظه دارد!.

" شما چقدر سفت و داگماتیک هستید؟، با باورها هم هویت هستید؟، با مال دنیا هم هویت هستید؟، با رنجش ها، با دردها هم هویت هستید؟

به همان درجه، مقاومتی در مقابل اتفاقات ایجاد می کنید. هر چه شما در مقابل جهان، مقاومت می کنید، جهان سفت تر می شود. یعنی: شما فکر نکنید که اگر مقاومت کنید، آدم ها و جهان، جلوی شما پنبه می شوند!، " نه "

هر چه شما بیشتر مقاومت کنید، جهان هم در مقابل شما، بیشتر مقاومت می کند و کارهای بعد سفت تر می شود.



در واقع پدیده های این جهان گذراست؛ ولی وقتی شما مقاومت می کنید، جهان سفت می شود، بیشتر ماده و جامد می شود.

بنظر می آید که این چیزهای گذرا، مدام سفت تر و عمرشان طولانی تر می شود، نمی گذرند! " شما می کنید! ". شما با این مقاومت، ماده بودن و ماده گری را در خودتان بیشتر می کنید. دل تان مادی می شود. هر چه دل تان مادی تر می شود، جهان سفت تر می شود. دیوار زندان تان سفت تر می شود. جهان را جامد تر می بینید. " این درست نیست ".

این جهان زندان و ما زندانیان

حفره کن زندان و خود را و راهان.

و این وظیفه شخص شماست که یک کلنگ بردارید و دیوار زندان را بکنید.

در مقابل اتفاق این لحظه، هر مقاومت تان کمتر و تسلیم تان بیشتر، دیوار شروع به لاغر تر شدن و نازک تر شدن می کند. کلنگ شما هم هشیاری حضور، در این لحظه ست. هشیاری حضور از پذیرش اتفاق این لحظه، بدون قید و شرط، قبل از قضاوت بدست می آید. یعنی: کلنگ هم اصل شماست.

*

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۹۹۵

این همه که مُرده و پژمرده ای

زان بُود که ترک سرور کرده ای.

می دانی چرا اینهمه استرس داری و غمزه ای، تنها هستی، غمگین و پژمرده هستی، حوصله ات سر رفته، در جدایی بسر میبری؟، برای اینکه سرور را ترک کرده ای! سرور، زندگی ست.

برای اینکه همه حواس ات به وضعیت هاست، همه حواس ات به زمان است، به حساب فانی ست. تو بجای اینکه به سرور نگاه کنی، می خواهی در آینده، اتفاقی بیفتد، که به تو زندگی دهد! بجای اینکه به خدا نگاه کنی، به اتفاقات آینده نگاه می کنی! با این کار، شما اتفاق این لحظه را بجای این لحظه می گیری و از این اتفاق می خواهی به اتفاقی دیگر برسی!.

اصلاً " قبله همه مردم اتفاق این لحظه ست!، که با آن ستیزه می کنی! ترک سرور می کنی!.

شما می خواهی آینده پرست باشی؟، یا خدا پرست باشی، به این لحظه زنده شوی؟

اگر خدا پرست باشی، باید در این لحظه، از جنس خدا باشی. باید آن " بله " را بگویی. هر لحظه، آن " بله " ی قدیمی را باید بگویی.

می گوید: روز آلت، خدا به ما گفته: " تو از جنس منی؟ "، ما گفتیم: بلی.

این بلی را هر لحظه باید بگویی. نمی شود یک لحظه تعطیل شود. هر لحظه، به اتفاق این لحظه بله می گوئیم و شما به تله نمی افتید و قربانی اتفاق این لحظه نمی شوید.

می گوید: جهان مثل مضراب است، مضراب چوبی ست که در سر آن، حلقه ای که دورش تور گرفته شده، قرار دارد و با آن می شود مثلاً " گنجشک گرفت.



دسته ای از گنجشگان می آیند، شما جلوییشان را با مضراب بگیرید، یکدفعه چهار گنجشک در آن می افتند. این جهان مضراب دارد و ما هم پرنده هستیم، در مقابل هر چه مقاومت کنی، در تله مضراب آن می افتی. بله.

*

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۴۱۴

جان گرگان و سگان هر یک جداست

متحد جانهای شیران خداست.

این سلطه قبقاب، سلطه فکر بعد از فکر معتاد گونه و بی اختیار، اینکه فکر کنیم که اگر مسلسل وار، فکرهای من، من دار نکنیم، می میریم!.

اینکه باید هر لحظه بد و خوب کنیم، قضاوت و تفسیر کنیم و چیزی بگوییم، ما را به جدایی می اندازد. وقتی انسان ها تک به تک این کار را انجام می دهند، به جدایی می افتند و جان هاشان مثل جانِ گرگان و سگان، یعنی: جان حیوانی می شود!.

حقیقتاً "جان من ذهنی، با حیوان فرق ندارد، منتهی حیوان بطور مستقیم به زندگی وصل است و زندگی از طریق غریزه او را اداره می کند. گرگان و سگان، برای خودشان زندگی دارند.

ما این حالتِ گرگی و سگی را مدتهاست که رها کردیم، تکامل پیدا کردیم و به مرحله انسانی رسیدیم که باید تعالی پیدا کند، یعنی: ما نمی توانیم به مرحله قبل و پایین برگردیم، بارها این را گفتیم:

"ما نمی توانیم به هشیاری حیوانی و هشیاری درختی و هشیاری جمادی مثل سنگ برویم، ما بالا آمدیم و حالا به جایی رسیدیم و خیلی سُست، به چیزهای این جهان، از طریقِ ذهن، چسبیدیم و در جدایی هستیم. این جدایی موقتی و خیلی سُست است، اگر بدانیم و بشناسیم، متوجه می شویم که خوشی و هویتی که ما از چیزهای بیرونی می گیریم، واقعا" بی ارزش و بی رَمَق است! "

وقتی مردم ما را مورد تأیید و توجه خود قرار می دهند و بارک الله می گویند، خوشی آن، پنج دقیقه طول می کشد، مثل معتادی که مشروبی خورد؛ ولی بعد از ده دقیقه، اثر آن از بین رفت. این شناسایی مهم است.

اما، شیران خدا، آنهایی که به فضای یکتایی رفته اند، از طریقِ جان، از طریقِ روح شان، از طریقِ فضای یکتایی، متحدند، در جدایی نیستند. آنها همه انسان ها را از جنسِ زندگی می بینند.

اما گرگان و سگان، خودشان و دیگران را جدا می بینند.

گرچه من ذهنی از جنسِ جدایی ست؛ ولی حقیقتاً "گرگی و سگی ما موقت است و جای نگرانی نیست، این مرحله دائمی نیست، خدا می خواهد همه انسان ها را هر چه سریع تر از زندانِ ذهن، بیرون بکشاند و ما به علتِ عدم شناسایی، مقاومت می کنیم.

صبح نزدیک است خاموش کم خروش

من همی کوشم پی تو تو مکوش.

یعنی: خدا می گوید: من می کوشم که تو را از اینجا، بیرون بکشم، تو مکوش.



تو با این عقلِ ذهنی ات کار را خراب می کنی، نمی دانی! با ذهن محدود و این دنیایی، نمی توانی به " من " بررسی. مشخص است.

*

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۳۰

هر که او بی سر بجنبد دُم بُود

جُنُبش چون جُنُبش کژدم بُود.

اینها ابیاتی ست که ما قبلاً خواندیم. شما می توانید اینها را بخوانید و حفظ کنید.

هر کسی که بدون سر زندگی بجنبد، مثل دُم است. اگر سر مار یا خزندگان شبیه به آن، جدا شود، دُم شان بالا و پایین می پرد. سر ندارند. جنبش من ذهنی، شبیه حرکت دُم است.

سر حضور ما جدا شده، شما می خواهید در تاریکی، در خواب، فکر و عمل کنید و انتظار آثار مثبت و سامان بخش داشته باشید؟! چنین چیزی نمی شود. این حرکت، شبیه حرکت دُم است، بالا و پایین می پرد، برای همین است که حرکت ما از روی خشم، از روی استرس، از روی نگرانی، از روی باورهای هر چه بیشتر، بهتر، من از تو بهتر یا بیشتر، مقایسه و رفتن به توهمات عجیب و غریب و خیالبافی های شگفت انگیز، یا در عمل فکرهای تجاوزگرانه یا در رگیر شدن و دعوا کردن و جنگ کردن، اینها شبیه حرکت دُم است و جنبش چون جُنُبش کژدم بُود.

هر دفعه که ما بدون سر زندگی می جنبیم، به یکی یا به خودمان، نیش می زنیم، درد ایجاد می کنیم. عقب بکشید و به کار روزانه خوب تان نگاه کنید، همیشه ما می توانیم تماشاگر، نظاره گر و بیننده اعمال خودمان باشیم، مراقبه کنیم: ،، امروز چکار کردم؟، این ... حرف را زدم، این ... کار را کردم، خواهید دید که اگر بی سر بوده، برای شما یا برای دیگری و یا برای هر دو، درد ایجاد شده!.

یک کاری که می توانست با ملایمت و دوستی و اخلاق خوب در عرض دو دقیقه حل شود و هر دو هم راضی شوند، الآن، به دعوایی بزرگ تبدیل شده، جنبش دُم بوده، جنبش بدون سر بوده. راجع به غلبه قبقاب، فکر بعد از فکر من ذهنی، صحبت می کنیم. من ذهنی دُم است، من ذهنی فکر و عمل اش درد زاست. بله.

*

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۳۶۴

در علو کوه فکرت کم نگر

که یکی موجش کند زیر و زبر.

اگر شما بدون حضور، بزرگ ترین متفکر دنیا هستید، به بزرگی فکرتان نگاه نکنید، مطمئن باشید که دُم هستید، برای اینکه یک موج زندگی، شما را زیر و زبر می کند. یک موج زندگی، یک موج شناسایی، روزی به شما و به دیگران نشان خواهد داد که گل این فکرها، توهم بوده.

فکری که ،، من ،، در آن است، فکری که ستیزه در آن است، فکری که عداوت در آن است، فکری غرض و درد، در آن است، فکری که کوچک کردن دیگران و مقایسه در آن است، فکری که نمی گذارد خرد از " آنطرف " بیاید.



گرچه که در جهان خیلی هم بزرگ بنظر آید، تو به آن بزرگی نگاه نکن. یک موج شناسایی زندگی، می زند و همه را خراب می کند. چرا از اول، نمی گذاری زندگی بوسیله شما، فکر کند؟

*

خیلی مهم است که شما بتوانید جلوی غلبه قیقاب و زیاده گویی و گم شدن در فکرها را بگیرید. می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۹۸

امر قُل زین آمدش کای راستین

کم نخواهد شد بگو دریاست این

وقتی شما در وضعیت هستید، در ذهن هستید، با من ذهنی فکر می کنید، پس ساکت باشید.

" وقتی از وضعیت بیرون آمده و دوباره به وضعیت ها نرفتید و هیچ وضعیتی نتوانست توجه تان را جذب کند،

و در خودش نگه دارد و حواس تان پرت نشد و از روی زندگی برداشته نشد که به دنیا و به زندگی بروید، با فضای یکتایی این لحظه یکی شدید، می توانید بگویید ".

قُل یعنی: بگو. در قرآن زیاد آمده. امر قُل برای این آمده، ای راستین که (راستین، کسی ست که از وضعیت ها خودش را بیرون کشیده و راستین و حقیقی و با فضای یکتایی این لحظه، یکی شده، دل اش از جنس این جهان و ماده و مادی نیست)، کم نخواهد شد بگو دریاست این. بعد که به دریا وصل شدی، هر چه بگویی، تمام نمی شود!

و همه اش هم گفت: وقتی موج شناسایی زندگی، یک ذره جامد شود، تبدیل به علم و خرد می شود. شما در این جهان، ساختارهای حقیقی و بی درد و خردمندانه ایجاد می کنید، شما زمین جدید، عالم جدید را بنیان می گذارید. برای اینکه از شما خرد زندگی مدام به این جهان می آید.

انصتوا یعنی که آبت را به لاغ

هین تلف کم کن که لب خشک ست باغ.

انصتوا یعنی: ساکت باش. یعنی: این سلطه و غلبه قیقاب را، سلطه فکر بعد از فکر را تعطیل کن، ساکت باش.

به سکوت توجه کن. ذهن ات را ساکت کن. یعنی: آب زندگی ات را (لاغ)، بیهوده تلف نکن. (لاغ به معنی شوخی هم هست). برای چه شما انرژی زنده زندگی را می آوری و وارد ذهن ات می کنی و یک سری حرف های من و من دار، فکرهای من و من دار ایجاد و تحویل خود و دیگران می دهی؟! و به همان ها واکنش نشان می دهی!

به واکنش اش توجه می کنی!، واکنش اش درد است، واکنش اش ترس است، واکنش اش نگرانی ست! تلف کم کن، آب زندگی را در خودت نگه دار!، باغ ات در حال خشک شدن است! باغ ات تن توست، باغ ات فکر توست، باغ ات روابط توست، باغ ات هر آنچه ست که در این جهان خلق کردی. چه می بینی؟

عده ای از مردم، جز نگرانی و استرس و غم و ترس از آینده، تکرار خبط های گذشته و عیب های دیگران و چه کسانی چه کارها در حق من کرده اند و مظلوم واقع شدم و مال ام را بردند و ... چیزی نمی بینند! همیشه برای گفتن و مظلوم نمایی، صحبت دارند. باغ شان خشک است.

*

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۵۱

کار، آن دارد که پیش از تن بُدست

بگذر از اینها که نو حادث شدست.

آن عنصر، آن جوهری می تواند کار انجام دهد که قبل از این فکر و تن و وضعیت این لحظه بوجود آمده. اینها، اخیراً" بوجود آمده، یعنی: این بدن و این فکر، بعد از اینکه شما به این جهان آمدید، ساخته شده، این استرس ها و این غم ها و این جدایی ها و این بلاها سر ما آمده!؛ و ما رهانشان نمی کنیم!.

این نو حادث شده ها، این وضعیت ها، همه آفل هستند، از اینها بگذر و به آن عنصر و جوهری توجه کن که از اول بوده. چگونه به آن چیزی که از اول بوده، می توانیم برسیم؟
با تسلیم.

پذیرش اتفاق این لحظه قبل از قضاوت، بدون قید و شرط، شما را از جنسی می کند که قبل از آمدن به این جهان، بودید و او، می تواند کار را انجام دهد، نه فکری که از دیگران گرفتید و نه دانشی که اندوخته اید و نه حرف ها و کمک های دیگران! مشخص است.

تاج و تختی کاندرون داری نهان ای نیکبخت

در گمان کیقباد و سنجر و سهراب کو؟

به ما می گوید: ما شاه هستیم. شاه فضای یکتایی. شاه مملکت خودمان هستیم. می توانیم در این جهان، هر چه می خواهیم، بیافرینیم. بمحض اینکه با زندگی موازی شویم، می توانیم همه برکات را در این جهان بیافرینیم. همه وضعیت های خودمان در اختیار خودمان است، قدرت آفریدن داریم، قدرت انتخاب داریم، منتهی این توان، درونی ست.

پس ما تاج و تخت داریم. آیا شما می توانید به تاج و تخت خوشبختی در این جهان، بنشینید؟

بله. وقتی از ذهن درآمده و به فضای یکتایی رفتیم، با زندگی یکی شدیم و به عشق دست پیدا کردیم (شما)، در آن فضا، شاه فرم خودمان هستیم.

به شما می گوید: ای نیکبخت.

آیا ما نیک بخت، خوش بخت ایم؟، " البته "

ما خوش بخت آفریده شده ایم؟، " بله "

خدا می خواهد ما خوشبخت باشیم؟ " بله "

خدا هر لحظه می خواهد که ما نیک بخت و خوش بخت باشیم و تمام شادی هایش را به ما بدهد؟، " بله "

چه کسی نمی خواهد؟، " شخص شما "

در شخص شما، چه کسی این خوش بختی را نمی خواهد؟، " من ذهنی شما "

من ذهنی شما، شماست؟، " نه "

شما نباید از من ذهنی تان خجالت بکشید؛ یا اعتراف نکنید؛ یا وضعیت های خودتان را نهان کنید و در اسرار نگه دارید، برای اینکه من ذهنی، شما نیستید. نترسید که به خودتان نگاه کنید! آن چیزی که می بینید، شما نیستید.



همه ما خدائیت ایم و هر چه زودتر اراده خدا و قانون تکامل خدا در این است که ما از این رحم دوم، زاییده شویم. امروز توضیح دادم که: ما در واقع زاییده شده ایم؛ ولی ذهن "هنوز" آنجا "هستیم!". آیا شما می توانید از سکوت بین جمله، از سکوت بین دو نُت، آگاه باشید؟ شما می گوید: بله.

می پرسم: سکوت بین دو نُت، از جنس جسم نیست که گوش شما بشنود، چگونه از سکوت آگاه می شوید؟ جواب شما این است که: در درون من، یک سکوتی، یک سکونی، یک حضوری وجود دارد، یک هشیاری خدایی وجود دارد که آن موقع، او، از خودش آگاه می شود!.

وقتی او از خودش آگاه می شود، من در بیرون به "نه چیزی"، "نه صدایی"، که اسمش سکوت است، آگاه می شوم. گوش من، فقط صدا را می شنود، سکوت را اصل من می شنود.

پس اصل من، همیشه زنده ست. همیشه با من است، هیچ موقع از من جدا نبوده. چرا از او غفلت کردم؟ برای اینکه من همه اش به صداها توجه کردم! هر جا صدا بوده، من شنیدم، صدا برایم اصل بوده!.

شما الان، متوجه می شوید که صدا اصل نیست، سکوت اصل است. برای اینکه همه صداها از سکوت بیرون می آید و بوسیله سکوت، بلعیده می شود! پس، سکوت اصل است.

این تاج و تخت، در ذهن انسان های من، در این جهانی، نمی آید! مثال می زند:

این تاج و تخت، در گمان کیقباد، پادشاه افسانه ای و سلطان سنجر، پادشاه سلجوقی (بعنوان یک پادشاه مقتدر)؛ و سهراب پهلوان، بعنوان یک انسان فیزیکی نیرومند، در نوشته و در افسانه و در هیچ جا، نمی آید. برای اینکه تاج و تخت، خدایی ست، به فرم در نمی آید.

در میان باغ حُسنش می پَر ای مرغ ضمیر

کایمن آباد است آنجا، دام یا مضراب کو؟

مولانا به ما می گوید که: خداوند یک باغ حُسن دارد که فضایی یکتایی ست. اگر شما "آنجا" باشید، هر چه در این جهان ایجاد می کنید، زیباست و زیبایی شما به آن می ریزد. سامان از "آنجا" می آید، "آنجا" پَر.

مرغ ضمیر در اینجا، هشیاری شماست. مقابل آن، پریدن در این جهان است. اگر شما فکرتان، توجه و تمرکزتان را روی تعلقی مثل پول یا یک انسان خاصی یا باوری یا یک درد یا روی چیزی می گذارید، در این جهان می پَرید! این جهان، ایمن آباد نیست، کایمن آباد است آنجا!، یعنی: "آنجا"، محل ایمنی و امنیت فضایی یکتایی ست، کسی شما را به دام نمی اندازد.

چوب سه متری را در نظر بگیرید، سر آن، حلقه ای که تور دور آن است، نصب شده. با این وسیله که مضراب نام دارد، می توانید پرندگانی را که نزدیک به زمین پرواز می کنند، به تور بیندازید.

ولی آیا عقاب در پرواز را هم که سیصد متر از زمین فاصله دارد می توانید در مضراب بیندازید؟، "نه". نمی توانید عقاب را به مضراب بیندازید. فقط پرندگان نزدیک به زمین را می توانید به دام بیندازید.

حالا شما، پرندۀ دور پروازید؟ یا نزدیک به زمین پرواز می کنید؟



یعنی: از جسمی به جسمی دیگر می نشینید و فاصله پروازتان هم کوتاه ست، فکر بعد از فکر می آید و شما در تسخیر آنها هستید؟

شما باید مضراب هاتان را پیدا کنید. (منظور مضرابی نیست که مربوط به نواختن موسیقی ست)، مضراب به معنی دام است. چه چیزی شما را در این جهان، به مضراب می اندازد؟

خوب تأمل کنید. در مقابل هر چیزی که مقاومت می کنید و واکنش نشان می دهید، مرغ روح شما به تله می افتد. از خانواده تا محیط کار یا در خیابان موقع رانندگی، چه الگوهای فکری، چه رفتارهایی شما را به سمت خودش می کشاند؟ آگاه باشید: شما با همان باورها، هم هویت اید.

وقتی به خانه می آیید، همسرتان چند چیز می گوید و شما واکنش نشان می دهید، آن چند چیز، کدام ها هستند؟ کجاها نقطه ضعف دارید؟، در آن نقطه هاست که شما با آن باور، با آن مورد خاص، هم هویت هستید، همان مضراب شماست. باید مضراب های خودتان را پیدا کنید.

چه چیزی در این جهان، شما را شکار می کند؟، اگر مضراب های خودتان را شناسایی نکنید، مدام شکار می شوید و ضعف های خودتان را به گردن دیگران می اندازید: „بد رفتار می کنند و من عصبانی می شوم“، مردم می توانند هر فکر و هر رفتاری بکنند، شما اراده آزاد و قدرت انتخاب دارید که واکنش نشان بدهید؟ یا ندهید.

بعنوان فضایی یکتایی در این لحظه، وضعیت این لحظه، به صورت حرف یکی، واکنش یکی، ایراد یکی، توهین یکی، می آید! شما حق دارید واکنش نشان دهید، حق دارید واکنش نشان ندهید. حق دارید به تله بیفتید، حق دارید به تله نیفتید. اختیار این کار را دارید؛ ولی اگر در ظلمات ذهن باشید، در تاریکی نمی توانید تشخیص دهید. باید مراقب باشید. باید نظاره گر ذهن تان باشید. باید به درجه ای از حضور رسیده باشید. هر قضاوت من من دار می تواند شما را در مضراب بیاندازد.

اگر شما کنترل دست تان است و کانال های تلویزیونی را بالا پایین می کنید و از هر کانال که رد می شوید یک قضاوت و تفسیر، یک اسمی روی آن می گذارید، واکنش نشان می دهید. آگاه باشید، هر دفعه که این کار را می کنید، در مضراب می افتید.

می توانید بگویید که مردم هر چه می خواهند بگویند، من تلویزیون را خاموش می کنم. نگاه نمی کنم. واکنش هم نشان نمی دهم. من می خواهم از "آنطرف" خرد را به این جهان بیاورم، به تلویزیون ها چکار دارم که چه می گویند! واکنش، مضراب است.

در مسیحیت داریم که می گوید: خودت را انکار کن. یعنی: عقل من ذهنی را که قضاوت و تفسیر می کند، انکار کن یا آنطرف صورت ات را برگردان. معنی اش این نیست که بگذار شما را له کنند و از روی تان رد شوند!، یعنی: واکنش نشان نده. بگذار در این لحظه خرد زندگی، جوابگوی وضعیت باشد.

هر وضعیتی، در شما اتفاق می افتد و می تواند شما را شگفت زده کند، شما به هر وضعیتی که در این لحظه اتفاق می افتد، "بله" بگویید، تا خردتان، آن وضعیت را تغییر دهد.

شما فرم هستید و انکار فرم. اتفاقاً این تعریف اسلام از انسان است. می گوید: فرم + انکار فرم.



انکارِ فُرم یعنی: خدا. خدا قابل تعریف نیست ولی فُرم و انکارِ فُرم، قابل دیدن است. معنی آن این است که هر چیزی که شما را به سمت خود می کشد، لا می کنید و نه می گوید. وقتی نه می گوید و از آن جنس نمی شوید، از جنس نه چیزی می شوید که قابل تعریف نیست، که آن هم خداست!

بنابراین، فُرم + انکارِ فُرم، تعریفِ دینِ بزرگی ست که بنیادش تسلیم است و این، عدم واکنش است. بمحض اینکه به مضراب بیفتید، یعنی: لا نگفته اید! برای شما، چیزی مهم تر از خدا بود که از آن آگاه شدید و از خدا آگاه نشدید! **خدا قابل تعریف نیست.** این تعریف، جامع و خیلی کمک کننده ست. " آنجا "، فضاییِ الله، فضایِ خدا، فضایِ یکتایی، ایمن آباد است و شما دائماً " لا می کنید. به هر چه که شما را می کشد، " نه " می گوید، این نه، یعنی: به وضعیت این لحظه، هر چه که هست، بله می گوید.

یک بله بزرگ. یعنی: نه، مرا نکش، من نمی آیم. من ,, آنجا ,, نمی آیم، چون (به تو وضعیت)، اجازه می دهم باشی، پس نمی آیم.

اگر (به تو وضعیت)، اجازه نمی دادم باشی، مرا شکار می کردی، چون فضایِ یکتایی هستم، اجازه می دهم باشی. در این بحر در این بحر همه چیز بگنجد، من بی نهایت هستم، همه چیز در من جا می شود، تو هم باش، ولی می دانم تو گذرا هستی.

بمحض اینکه شما به فرم این لحظه بله بگوئید، گذرا بودن فرم این لحظه، خودش را به شما نشان می دهد. درست همزمان با آن، جاودانگی هم خودش را به شما نشان می دهد. متوجه می شوید که نامیرا و از جنس این لحظه ابدی هستید. یواش یواش وضعیت ها نرم می شوند، جمود و پایایی خود را از دست می دهند و شما از وضعیت ها، حداکثر استفاده را می کنید، مانند گلی ست که می دانید دو روز دیگر پژمرده می شود، از اینکه پژمرده شود، نمی ترسید. کسی مریض است، تا زمانی که هست از مصاحبت اش لذت می برید. در اصل، خود ما هم گذرا هستیم.

نمی توانیم بگوئیم هشتاد سال دیگر خواهم مُرد پس بنابراین الآن زندگی نمی کنم، نه!، فرم گذراست و درک این موضوع ما را به جاودانگی و به پایا بودنِ خودمان آگاه می کند.

پس دست هاما شل می شود، الآن چیزها را محکم گرفته ایم، حداقل اش این است که دست مان نیمه باز می شود، بتدریج هفتاد در صد باز می شود و بعد صد در صد باز می شود. برای اینکه ما بتدریج متوجه می شویم که از جنس نامیرایی هستیم و هر چه که اتفاق می افتد در حال گذر است. درک آن خیلی سخت است و امتحان اش هم این است که شما تا چه حد به اقلام این جهانی که ذهن تان به شما ارائه می دهد، چسبیده اید و این اقلام چقدر می توانند شما را به مضراب بیندازند، اگر به هیچ مضرابی نمی افتید، شما آزاد شده اید.

ولی اگر روزی بیست دفعه در مضراب می افتید و واکنش نشان می دهید، بدانید که عقلِ منِ ذهنی تان مسلط است، عقلِ منِ ذهنی عقلِ شماست، واکنش نشان می دهید، قضاوت و تفسیر می کنید، چه بسا قضاوت و تفسیر، خانواده ها را به هم ریخته، تفسیر و قضاوت یعنی: مثلاً " من چیزی ناآشنا می بینم که در خانه ما افتاده، به همسرم شک می کنم، شاید خطایی کرده و او را دنبال می کنم. تفسیر می کنم. تفسیر، بعد از تفسیر:

,, این علامت، آن است، آن هم علامتِ آن است، آن هم علامتِ آن است، ... ,,



علامت ها را پشت سر هم ردیف کرده و قضاوت می کنم و به نتیجه بد می رسم! چون عقل من ذهنی ام مسلط است. یعنی: من ذهنی ام دنبال درِ سر است!

کسی که مراقبه ناظر بر فکرش است، به حضور زنده ست، اینطور نیست! در مِضراب نمی اُفتد. کسی که مدام قضاوت و تفسیر می کند و تفسیرهای خود را باور می کند، در مِضراب می اُفتد! به دام این دنیا می اُفتد! آگاه باشید.

*

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۰۶

پس تو خود را صید میکردی به دام

که شدی مَحْبوس و مَحْرومی ز کام.

می گوید: شما از همان اول، خودت را صید می کردی که الآن محبوس شدی!

می شود آدم خودش را لحظه به لحظه به دام بیندازد؟

گنجشکی در یک مِضراب می رود، با جابجا کردن مِضراب، گنجشک بیرون می پَرَد و می رود، دوباره در مِضراب دیگری می اُفتد و بعد باز در مِضرابی دیگر گیر می اُفتد، این گنجشک فکر نمی کند که: من باید مِضراب را بشناسم!، درست نیست که اینهمه در مِضراب بیفتم!

مردم مِضراب دارند! (چوبی که انتهای آن تور است!) چیزی می گویند، شما واکنش نشان می دهید! "خُب واکنش نشان ندهید!" شما محبوس این دردها و این هم هویت شدگی ها و این الگوها شده و از کام زندگی محروم هستید. نمی توانید زندگی کنید!

شما اگر این لحظه، به وضعیت این لحظه توجه نکنید، به زندگی توجه کنید، تمام ذرات وجود شما، به زندگی ارتعاش می کند، تماماً زنده هستید!

اصلاً مهم نیست که چیزی اتفاق می اُفتد یا نمی اُفتد، چیزی را بدست می آوری یا نمی آوری. البته در آن حالت بدست می آوری، برای اینکه خودت را به دام نمی اندازی! زندانی نیستی، آزادی.

آزاد در فکر کردن، آزاد در خرد ورزی، آزاد در آفریدن، آزاد در اینکه رابطه ای را درست کنی، نقاط ضعف آن را درست کنی، به اشتباهات اعتراف کنی، عوض شوی، نترسی از اینکه مردم بگویند عوض شدی، ... بتدریج از دام الگوها و هم هویت شدگی ها بیرون می آیی.

*

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۰۹

آنک ارزد صید را عشقست و بس

لیک او کی گنجد اندر دام کس؟

تا حالا در مِضراب دنیا افتاده و شکار شدی. حالا، به جای اینکه در مِضراب دنیا بیفتی، در مِضراب زندگی، در مِضراب عشق بیفت! حالا این لحظه، شما ایستادید، خدا می خواهد شما را شکار کند و بپرَد، دام جهان هم همین کار را می خواهد بکند! شما به کدام طرف می روید؟

بیشتر مردم به دام جهان می روند. شما چه تصمیمی می گیرید؟، تصمیم با شماست.



ولی بوسیله من ذهنی، نمی توانی عشق را صید کنی. تو باید صید عشق شوی! یعنی: آن فضای یکتایی، آن خدا، می خواهد عقب بکشد و خودش را که شما باشید، با خودش که همه چیز است، یکی کند. شما در جدایی افتاده ای، بدان: عشق، خدا، در دام کسی نمی گنجد. شما با باورها و با تور انداختن، نمی توانی خدا را شکار کنی؛ ولی خود، می توانی شکار شوی.

کی شکار می شوی؟

همه وسایل من ذهنی را دور بیندازی. بگویی دیگر شکارچی نیستم. درست است که مردم شما را به مضراب می اندازند، شما هم مردم را به مضراب بیندازید!

می گوید: ،، در این جهان نمی خواهم شکار کنم و نمی خواهم شکار شوم ،،. هر کسی که بخواهد شکار کند، شکار هم می شود! من نمی خواهم.

معنی اش این نیست که نداشته باشیم، شما می توانید میلیونها دلار داشته باشید و شکار پول نشوید. شما اصلاً "ندانید که چندیید. ...

مدانید که چونید بدانید که چندیید

چونی؟، چه جوری؟، احوال بیزنس شما، احوال شما نیست! میزان پول شما، اهمیت و مقام شما نیست! انسانیت شما نیست! مردم این دو را یکی گرفته اند برای اینکه هم هویت با چیزهای این جهانی اند. آن موقع، شکار می شوند. با هر چه که هم هویت شوید: ،، به به به، عجب چیزی ست! ،، شکار شده ای! بعد از آن، جاذبه شدید و حرص. اگر آن را بدست آوری، زندگی ات شروع می شود، بدون آن، نمی شود! " این غلط است ". بله.

*

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۴۳۵

جنگ خلاقان همچو جنگ کودکان

جمله بیمعنی و بیمغز و مُهان.

مُهان یعنی: خوار، ذلیل، بی مقدار.

بیمغز یعنی: بی عقلانه، بی خردانه.

بی معنی یعنی: هیچ معنی ندارد. منظور مثبتی از آن مستفاد نمی شود. ستیزه خلاقان، ستیزه من ذهنی ست. هر موقع شما ستیزه می کنید، شکار می شوید. ستیزه، نوع خاصی از مقاومت است. ما دو نوع ستیزه داریم:

در بیرون دست به یقه شویم و با هم کتک کاری کنیم.

در درون مقاومت کنیم: ،، من قبول ندارم ،، از صورت ام پیداست. از ترس، حرف هم نمی زنم؛ ولی تمام وجودم بیان این است که در درون نمی پذیرم.

" غلط است، جنگ است. جنگ خلاقان است. جنگ من های ذهنی ست. جنگ کودکان است. آدم بالغ ستیزه و مقاومت نمی کند. برای اینکه از ستیزه هیچ چیزی حاصل نمی شود.



هر موقع، با هر چه ستیزه می کنی، شکار می شوی. در مضراب می اُفتی."

در درون عاریت‌های تن تو بخششیت

در میان جان طلب کان بخشش و هاب کو؟

در بعضی نسخه ها هست: در میان جان طلب کُن بخشش و هاب کو؟

و هاب یعنی: بسیار بخشنده. و هاب، از نام های خدا هم هست؛ ولی در اینجا یعنی: انسان بخشنده، مثل حاتم طاعی.

وقتی ما به بیرون نگاه می کنیم، از بیرون می خواهیم که یکی به ما ببخشد، این و هاب است. می گوید:

در درون چیزهای عاریتی، گذرا، که فعلاً" در اختیار شماست و با ذهن به آنها چسبیده ای، بخشش خدایی هست! به

عبارت دیگر، این هشیاری و حضوری که ما صحبت آن را می کنیم، در شما هست، الآن کجاست؟

الآن، در همین چیزهایی که به آنها چسبیده و با آنها هم هویت شده ای، سرمایه گذاری شده.

این چیزها، دردهای شما هستند، مثل: کینه های شما، رنجش های شما و ترس ها و خشم های شما. همه مضراب هایی

که شما را بعنوان هشیاری، به تله انداخته اند. شما بعنوان هشیاری، فکر نکنید که خدا یک موقعی، به شما هشیاری می

دهد!

خدا این هشیاری را داده، شما آن را به فرم ها داده اید! یعنی: ما در بست، همه این هشیاری را که از " آنطرف " می

آید، به جهان ذهن می فرستیم و من ذهنی را زنده نگه می داریم.

شما تصمیم می گیرید که این کار را نکنید.

در درون این فرم ها و چیزهای قرصی که در حال گذر است و ما به آنها چسبیده ایم و برای همین هم می ترسیم، یک

بخشش خدایی، یعنی: همان هشیاری هست، این بخشش خدایی، این هشیاری را باید از درون جان ات طلب کنی.

جان، همین جان حیوانی ست.

شما باورتان نمی شود که هر آنچه که می خواهید الآن هست، منتهی آنها را در چیزهای هم هویت شده، توزیع کرده

ای! یادمان باشد: من صحبت ها را خیلی ساده می گویم.

بعضی از آدم ها می گویند چرا می گویند: نه چیز و چیز! برای اینکه می خواهیم ساده صحبت کنیم.

چیز یعنی: جسم.

چند ازین الفاظ و اضمار و مجاز!.

چقدر باید قلمبه سُلّمبه صحبت کنیم؟!، نه!.

هر چیزی که ذهن نشان می دهد، جسم است و این هشیاری فعلی ما هم هشیاری جسمی است.

در همین هشیاری جسمی ما، هشیاری حضور هست. در همین ذهن ما، هشیاری هست. این، مسیح باید از اینجا، متولد

شود. ذهن حامله ست. همه به مسیح حامله اند!

مسیح هشیاری ست که به هشیاری آگاه است، وقتی که متولد می شود!.

شما این معدن را در میان جان طلب کان، یعنی: معدن را در میان جان ات طلب کن، در میان همین جان حیوانی، همین

که الآن، من ذهنی ست، بیرون نیست.



پس بنابراین، هشیاری ناب و ایزدی خالص، از فرم های ذهنی بیرون کشیده می شود. هر چیزی را که می بخشی، هر چیزی را که شناسایی می کنی آفل و گذرنده ست و دست ات را باز می کنی و می رود، می افتد، هشیاری اش سرمایه و عمق می شود. بخشش و هاب کو؟، یعنی: بخشش بخشنندگان بیرونی چه ارزشی دارد؟!، شما آن بخشش و هاب را پیدا کن!.

شما آن را دارید یا نه؟ می گوئید: چکار کنم؟! ببینید چکار می کنید.

*

چند بیت از مثنوی می خوانیم، این موضوع را کاملاً روشن می کند:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۸۴

هوش را توزیع کردی بر جهات

می نیرزد تره ای آن ترهات

ترهات یعنی: حرف های بی معنی. هوش یعنی: هوشی که این لحظه از " آنطرف " می آید، شما می گیرید و در جهت های مختلف، توزیع می کنید. شما به هر چه نگاه می کنید، می گوئید: ,, با آن، هم هویت ام ,, من ,, در آن است. یک پرنده کاملاً " زمینی هستی!.

ما باید پرنده ای باشیم که در فضای یکتایی بپریم، ممکن است اینقدر به زمین نزدیک شویم که پرنده گی، یادمان برود و همانطور که مولانا گفت: ممکن است موش شویم و یا حتی خرنده شده و به زمین بچسبیم! در حالیکه عقاب هم همین مار است، که بال درآورده و به حضور رسیده. یادمان باشد می گویند: همه جانوران اول خرنده بودند. همه از دریا آمدند. عده ای مثل ماهی، بیرون از آب افتادند، آب خشک شده و برای بقاء مجبور شدند بخزند. بعد ماهی تبدیل به خرنده شده و خرنده به عقاب تبدیل شده.

این خودش به حضور رسیدن خرنده ست، پریدن خرنده. ما هم می خواهیم اینطوری باشیم.

شما پرنده هستید، اینقدر به زمین نزدیک شده اید که زیر زمین رفته اید. زمین همین ذهن است.

حالا، اینجا می گوید: تو هوش را در جهات و در رنگ های مختلف پخش کرده ای، جهات یعنی: فکرها.

الآن، این ... فکر را می کنم، لحظه بعد این ... فکر را می کنم، لحظه بعد این ... فکر را می کنم. این، جهت است، عوض می شود؛ و هر جهتی ,, من ,, دارد. این ,, من ,,، همین هوش حضور است! شما اگر ,, من ,, های مختلف را در خودتان بی ,, من ,, کنید، به هشیاری زنده می شوید!.

حالا می گوید: این ترهات، این حرف های بی معنی که بوسیله ذهن ات می زنی، تره ای هم ارزش ندارد. تره، همین سبزی ست که ایرانیان می خورند. ولی نماد چیز بی ارزش است، پس حرف های من ذهنی، تره ای هم ارزش ندارد.

آب هُش را می کشد هر بیخ خار

آب هوشت چون رسد سوی ثمار؟

ثمار یعنی: میوه ها. شما که اجازه می دهید این آب هوشی که از " آنطرف " می آید، به ,, من ,, برود و توزیع شود، خاری به نام من ذهنی رشد می کند و هر ریشه ای از خار که در جهت های مختلف است، کمی از این آب را می مکد.



چیزی نمی ماند که به سمتِ خلاقیت های بیرون ات ریخته شود! چیزی نمی ماند که به فرزندت بدهی، مثلاً " تربیت اش کنی و به او عشق بدهی!، همه حواس ات را به تعمیر و نگه داری من ذهنی ات داده ای! در بست، هر چه از " آنطرف " می آید، صرف نگه داری و تعمیر من ذهنی می شود: " من ،، من ،، به ،، من ،، نگاه کن!.

حالا این آب هوشی که از " آنطرف " می آید، کی به سوی میوه ها می رود؟!، نمی رود! حالا مولانا به شما می گوید:

هین بزن آن شاخ بد را خو کنش

آب ده این شاخ خوش را نو کنش

الآن در اینجا هستیم، شما تا حالا آب هُش را که مال این لحظه ست، گرفتید و به جهان روانه کرده و ،، من ،، های تان را بزرگ کرده اید، حالا، یک شاخ دیگری هم هست که شاخ حضور است که از تسلیم می آید. تو این شاخ بد را که شاخ منِ ذهنی ست، قیچی کن، بُر. فَرخُو کردن یعنی: هَرَس کردن. می توانی. شناسایی کن:

کجاها به دام می آفتی؟، به چه چیزی واکنش نشان می دهی؟

وقتی به اشخاص نگاه می کنی و می گویی: ،، این نقص را دارد، این نقص را دارد، این عیب را دارد که من انتقاد می کنم ،، بدان که عکسِ خودت را می بینی. یک دفعه عقب بکش، هشیار و متوجه باش و بگو: ،، آهان ... این موردی را که در او می بینم، در خود من هم هست! ،،. آن را بکش و دور بینداز، قیچی کن.

حالا، اگر یک باوری را که با آن هم هویتی، مثلاً " به خانه می رسید، خانم شما می پرسد:

چکار کردی؟، خیابان را گشتی و خانه آمدی؟!.

شما هم که هشت، نه ساعت سخت کار کرده اید، با توجه به الگویی به نام الگوی قدردانی، واکنش نشان می دهید،

می گویید: چرا همسرم قدر من و قدر کار مرا نمی داند!.

حالا، شما آن الگویی را که با آن هم هویت هستی، بکش و دور بینداز. یک انرژی زیبایی را بیان کن که آن انرژی، آن شخص را آگاه و نرم کند. بدان که او هم الگویی را که با آن هم هویت است، فعال می کند!.

یک عادتِ بد، یک شاخ بد را می بیند! ما باید به هم کمک کنیم. این کار سخت است.

اگر شما فکر می کنید که انسان می تواند در یک شبکه اجتماعی زندگی کند و زودی به حضور برسد، واقعاً " باید تجدید نظر کنید. اگر هم فکر می کنید که آدم می تواند از دست مردم فرار کند و به کوه و بیابان برود و آنجا قایم شود و به حضور برسد، باز هم اشتباه می کنید، نمی شود!.

باید چالش ها را با مطالعه همین ابیات مولانا و تمرین، بپذیرید.

یکی یکی این شاخ های خُشک را بُرید و شاخ های خوش را آب دهید و شاخ حضور، شاه حضور را از طریق تسلیم و پذیرش اتفاق این لحظه، نو کنید و بدانید که روالِ تکاملی زندگی هم در نو کردن شاخ حضور است. خدا به شما کمک می کند. خودش می خواهد خودش را آزاد کند، " شما فقط مزاحمت ایجاد نکن ".

هر دو سبزند این زمان آخر نگر

کین شود باطل از آن روید ثمر

می گوید: حواس ات را جمع کن!، الآن هر دو سبزند. یعنی: هم منِ ذهنی داری، هم حضور داری.



مخصوصاً اگر جوان هستی، ده سال، پانزده سال، بیست سال، بیست و پنج سال، سی سال داری، هنوز درخت من زهنی، خار من زهنی، سفت و سخت نشده. حضور داری و من زهنی هم داری، الآن، هر دو سبزند، بدان که این من زهنی، تو را اذیت می کند، ... آخر سر باطل می شود.

هر چه با این من زهنی فکر می کنی، عمل می کنی، می کاری، درد ایجاد می کند و به جایی نمی رسد و درد ایجاد می کند و دعوا می شود. با هشیاری حضور بکاری، با حضور فکر کنی، با حضور عمل کنی، میوه های شیرین می روید، ثمر می دهد.

شما اگر قبول ندارید، بیت بعدی را توجه کنید:

آب باغ این را حلال آن را حرام

فرق را آخر ببینی وَالسَّلام.

اگر الآن، قبول نمی کنی، نگذار پنجاه سال و شصت سال و هفتاد سال ات بشود، اگر هم شده، از حالا شروع کن. آب باغ، آبی را که خدا می دهد و به باغ شما می ریزد، به من زهنی حرام؛ و به درخت حضور، حلال است. پس اختیار این آب، این لحظه، به دست شماست. شما الآن می خواهی به من ها و به دردهایت نگاه کنی، به چیزها، بجسبی و نگه شان داری؟! یا نه؟، آفل بودن آنها را می بینی و می اندازی؟ همینکه می اندازی، قیچی کرده ای.

وقتی شما یک رنجش را یکبار می اندازید، تمام می شود. «تا حالا، آب می کشیده!».

آیا شما روا می دارید که آب غیبی، آب زندگی، آب حیات شما به رنجش بریزد و آن را زنده نگه دارد؟!.

آخر سر، فساد از آن بیرون می آید و شما را پیر و فرسوده و مریض و سرطانی می کند!.

"این درست است که کینه را زنده نگه داری؟، درست است؟!."

کینه به راحتی نمی ماند، شما باید آن را تعمیر و نگه داری کنید، باید در باره آن حرف بزنید، عمل کنید، باید پشت سر مردم بد فکر کنید.

"موقعی که پشت سر مردم بد فکر می کنی، سلول هایت درست عمل نمی کنند، بدن ات درست عمل نمی کند، ناراحتی

بوجود می آید، ذهنا" و روحا" ناراحت و بدن ات خراب می شود، برای چه این کار را می کنی?!.

فرق را آخر ببینی وَالسَّلام. نگذار آخر ببینی!.

الآن قبول کن ولی اگر قبول نکنی، خواهی دید که آب حیات را به خار داده ای و باغ ات خشک شد و ثمر ندادی، روابط ات خراب شد، بیزنس ات خراب شد، بی پول شدی، مریض و تنها شدی، از خدا و مردم جدا افتادی، بی حوصله شدی، می ترسی، پُر از دردی، همه را احمق و خودت را عاقل می دانی!، اینها توهمات ذهن است.

کی می خواهی این تفاوت را ببینی؟

نگذار خیلی دیر شود."

*

حالا، در بیتی دیگر می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۷۴۶

صورتی از صورتی دیگر کمال
گر بجوید باشد آن عین ضلال.

ضلال یعنی: گمراهی، تاریکی.

شما الآن می دانید: فرم ها و اقلام این جهانی، که بوسیله ذهن ارائه می شوند، مدام شما را به سوی خود می کشند. حضور شما، از بیرون کشیدن خود، از این فرم ها و اقلام جهانی، بدست می آید و به این ترتیب، شما می توانید حضور خود را از این اقلام بیرون بکشید و روی آن قائم شوید. هیچی را از بیرون نمی خواهید. اگر صورتی، یعنی: شما، از صورتی دیگر، یعنی: آدمی دیگر، کمال بخواهد، این جستجو، عین گمراهی ست. " این کار را نکن. نمی توانی بگیری! ". کاملاً مشخص است.

*

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۰۹۸

زین خران تا چند باشی نعل دزد؟
گر همی دزدی بیا و لعل دزد.

تا کی می خواهی از کسانی که منِ ذهنی دارند، به درد پیچیده اند، پُر از واکنش اند و از جسم اند، نعل بدزدی؟! نعل یعنی: چیز بی ارزش.

اگر می خواهی بدزدی، بیا از خدا لعل بدزد! چرا در این لحظه تسلیم نمی شوی، از " آنطرف "، چیزی گِیرت بیاید؟! کاملاً روشن است. اینها در تأیید این است که گفت: بخشش و هاب کو! وقتی شما بتدریج حضور را به طرف خود می کشی و به آن زنده می شوی، هشیاری از هشیاری آگاه می شود، متوجه می شوی که چنین هشیاری را از بیرون و از آدم ها، مخصوصاً از " من "، هایِ ذهنی، نمی توانستی بگیری! " من " هایِ ذهنی شما را از انرژی تخلیه می کنند. به شما انرژی نمی دهند، نمی توانند بدهند!.

*

در صفت کردن ز دور اِطْناَب شد گفتِ زمان
چون رسیدم در طْناَبِ خود کنون اِطْناَب کو؟

اِطْناَب یعنی: دراز کردن سخن. سخن بسیار گفتن.

در حالیکه آدم می تواند حرفی را در یک دقیقه بگوید، طی یک ساعت بگوید. می گوید: دُور، تغییر وضعیت هاست. همیشه این لحظه ست. شما در این لحظه هستید و تکان نمی خورید. وضعیت ها تغییر می کنند، حتی بدن شما، فکر شما، تغییر می کند.

پس، این لحظه ثابت است، شما این لحظه هستید، وضعیت ها تغییر می کنند. اما در وصفِ تغییر وضعیت ها، وقتی از زمان، یعنی: از گذشته و آینده می گوئیم، کار به درازا می کشد.

ما وقتی به وضعیت یا دورِ این لحظه نگاه می کنیم، بجایِ این لحظه، وضعیت یا دور را، خودمان می بینیم و می گیریم!، در حالیکه اگر شما از جنسِ این لحظه و ثابت باشید، وضعیت ها تغییر می کنند، شما ثابت هستید.



هر وضعیتی، خودش را به شما ارائه می دهد، شما می پذیرید. بنابراین در تله یا مضرابِ وضعیتِ این لحظه هم نمی افتید، قربانی وضعیت این لحظه هم نمی شوید.

حالا، شما فرض کنید که یکی همه حواس اش به وضعیتِ این لحظه باشد که چگونه تغییر می کند:

.. آیا آن طوری که این وضعیت، تغییر می کند، به من زندگی می دهد؟ یا نه؟ ..

ولی، این آدم مجهز به من ذهنی ست. من ذهنی، می گوید: .. این لحظه، اهمیت ندارد، آینده مهم تر از این لحظه ست. از این لحظه، وضعیت اش را می بیند!، با وضعیتِ این لحظه می ستیزد، برای اینکه وجودش به ستیزه، به مقاومت و بی ارزش جلوه دادنِ این لحظه، بستگی دارد. اصلاً "کارش این است! شما باید من ذهنی را بشناسید!.

من ذهنی، همه حواس اش به یک جایی، به یک چیزی در آینده ست ولی آن آینده، بوسیله این لحظه می آید!.

من ذهنی کارش این است که این لحظه را بپوشاند و از این لحظه ناراضی شود.

بنابراین، هیچ موقع، لذتِ آن چیزی را که می خواهد در آینده به آن برسد، نخواهد بُرد. برای اینکه آن، در این لحظه خواهد آمد و کارِ من ذهنی، پوشاندنِ این لحظه و بی ارزش جلوه دادنِ آن است!.

بنابراین، رسیدن به زندگی، به خدا، طول می کشد، طولانی می شود.

کسی از اتفاقات، خدا را می خواهد. یعنی: می خواهد اتفاقی بیفتد تا به خدا برسد. این اتفاقات مدام می افتند و خودش آلوده و درگیرِ اتفاق است و اتفاق را معتبر می داند و دنبالِ بهترین اتفاق است. یکی از بهترین اتفاق ها، زنده شدن به خداست. به عبارت دیگر، ما رسیدن به خدا را « هدف » قرار می دهیم، هدف، یک قلم ذهنی ست! هدف، جسم است. رسیدن به خدا نمی تواند هدف باشد! چون وقتی شما رسیدن به خدا را هدف قرار می دهید، من ذهنی می خواهد شما را به آن وضعیت برساند! من ذهنی، خودش را هیچ موقع نمی کشد!.

مولانا می گوید: هیچ چاقویی دسته خود را نمی بُرد.

من ذهنی، آخر سر شما را به وضعیتی می رساند؛ ولی وضعیت جسم است، وضعیت ذهن است، وضعیت، وضعیت است، وضعیت، خدا نیست!، در حالیکه خدا همانی ست که وضعیت در آن، بوده و همیشه بوده.

هر کسی این موضوع را خوب درک نکند، نمی تواند از ذهن آزاد شود. برای همین است که مولانا مدام این موضوع را تکرار می کند و ما هم مدام توضیح می دهیم.

در صفت کردن ز دورِ اِطْناَب شد، اِطْناَب شد یعنی: طولانی شد. اِطْناَب در لغت، عکسِ ایجاز است. ایجاز، مختصر کردن است. بقول معروف می گویند: اِطْناَبِ مُمِل، یعنی: ملالت آور؛ و ایجازِ مُخِل.

من ذهنی، طولانی؛ و یا مختصر می کند، اِخلالِ ایجاد می کند. خلاصه:

طولانی کردنِ موضوع، مخصوصاً"، کارِ من ذهنی ست. یعنی: شما وقتی به من ذهنی می گوئید مرا به خدا برسان، به ذهن ات می گویی، به فکر تو می گویی، از طریقِ باورها می روی، ... وقتی به خدا رسیدن، زنده شدن به حضور را هدف قرار می دهی، به من ذهنی عمر می دهی. زمان می دهی. یعنی:

دوباره عبادت و تجربه معنوی شما، به یک نوع انباشتن تبدیل می شود. اینبار، انباشتنِ پول نیست، انباشتنِ زمان است. یعنی: وقت و عمر بیشتر می خواهی تا به حضور برسی!.



نمیرسی، هیچ موقع نمی رسی. همیشه به نظر خواهد آمد که نرسید. این کار را نکن. این بیت را شاید صد، دویست بار بخوان، ببین آیا متوجه می شوی؟! یا نه؟

در صفت کردن ز دور اِطْناَب شد گفتِ زمان! یعنی: زنده شدن به حضور، بیش از اندازه طولانی شد. قرار بود ده سالگی، دوازده سالگی صورت بگیرد، الآن هفتاد سال ام است و هنوز به حضور نرسیده ام! بشریت هزاران سال است که در ذهن است، بشر من ذهنی و حضور دارد. هزاران سال است که در ذهن، می خواهد به خدا برسد!

در بیت اول هم مولانا گفته: در کعبه دنبال قبله می گردیم! همین شخص شما، ممکن است یکی از آنها باشید. خیلی از انسان ها، شاید 99% مردم جهان اینطورند! این کار، خطرناک است. برای اینکه من ذهنی دنبال دردم می گردد. من ذهنی قبله مادی دارد. مردم خداهای مادی، قبله های مادی را با هم مقایسه می کنند. به جنگ هم می روند.

در طول تاریخ، جنگ های زیادی شده. جنگ های مسیحیت با اسلام، گشت و کشتارها و ...

همین الآن، در یک دین، دو مذهب به جان هم افتاده اند: شما کافرید، شما نمی فهمید، ...

هر دو قبله ذهنی، خدای ذهنی دارند. در کعبه دنبال قبله می گردند! در صفت کردن ز دور، طولانی شد گفتار در مورد زمان! ما مدام زمان را طولانی کردیم، فکر کردیم باور و بعضی کارها ما را به خدا می رساند!

چون رسیدم در طناب خود کنون اِطْناَب کو؟! وقتی من به حضور رسیدم، این دستگیره محکم که: حضور در این لحظه ست، را گرفتم، وقتی در این لحظه، به حضور زنده شدم، کِش دادن حرف و صحبت کو؟! دیگر اِطْناَب نداریم. من الآن، به زنده گی زندگی، زنده شدم، از طریق من فکر و عمل می کند و تیر می اندازد، ذهن ام بدون من و ساده شده، خلاقیت دارم، دیگر کدام گفتار؟!.

من دیگر راجع به زمان، صحبت نمی کنم! من نمی خواهم در آینده به جایی، به خدا، برسم! فهمیدم که خدا همیشه بوده و من چون به ذهن نگاه می کردم، متوجه او نبودم! چون از یک چیز بیرونی آگاه بودم، از خدا آگاه نبودم! واضح و ساده ست! بله.

*

دوباره چند بیت از مثنوی می خوانیم:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۷۷۳

از خدا غیر خدا را خواستن

ظَن افزونیست و کلی کاستن.

توجه می کنید؟! می گوید: از خدا، فقط باید خدا را بخواهی، جسم نخواه. قبله نخواه.

بمحض اینکه بخواهی، به فکر افزونی، به فکر زیاد کردن زمان، می اُفتی و کُل را می کاهی!.

یعنی: شما الآن، حاضری فضای یکتایی، خرد زندگی، عشق و زیبایی و برکت زندگی و لطافتی را که از " آنطرف " می آید، همه را یکجا از دست بدهی، فقط ,, فکر گرفتن یک اضافه را در ذهن ,, بگیری!.

حالا، این اضافه شدن، اینبار شامل « زمان » شده! من ذهنی انسان ها را فریب می دهد:



« تو عبادت می کنی، من تو را به خدا می رسانم »، در حالیکه من ذهنی، به خودش عمر می دهد!.

وقتی شما را در ذهن مشغول می کند که: در آینده تو به خدا، به زندگی، به حضور می رسی، در واقع به خودش عمر می دهد! بارها هم خواندیم که شیطان گفته: تا روز قیامت، به من مهلت بده. قیامتِ شما، حضورِ شماست.

تا زمانی که متوجه نشوید که قیامتِ شما این لحظه ست و می توانید با یک تصمیم آنی، به خدا، به زندگی، آگاه شوید، شیطان با شماست. شیطان تا موقعی که شما در این لحظه بفهمید که این لحظه جاودانه و فضای یکتایی و بی نهایت است و به زندگی زنده شوید، با شماست. همانطور که بیتِ آخر غزل می گوید:

چون مِیتِ پُردل کُند در بحر دل غوطی خوری

این ترانه می زنی کاین بحر را پایاب کو؟

یعنی: وقتی دل ات پُر نور شود، پُر از می خدا شود، در فضایِ یکتایی، غوطه ای می خوری و از خودت می پرسی:

این بحر را پایان کو؟

ژرفای این بحر، کو؟

عمقِ این بحر، چقدر است؟! بی نهایت.

چه بگویی عمقِ این دریا، چه بگویی وسعتِ آن چقدر است؟! یکی ست. فضایِ یکتایی این لحظه، شبیه آسمان است. عمقِ آسمان، وسعتِ آسمان، شعاعِ آسمان، چقدر است؟! بی نهایت. بی نهایت.

امیدوارم توجه کنید و بیت را بارها بخوانید و بگذارید بیت در شما زنده شود.

*

بله. این بیت هم کمک می کند:

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۴۸۵

سالها ره میرویم و در اخیر

همچنان در منزل اول اسیر.

سالها راه می روی، برای اینکه رسیدن به زندگی، زنده شدن به زندگی را هدف قرار داده ای.

با ذهن مان جلو می رویم. به منِ منِ ذهنی مان، عمر و زمان می دهیم و با او جلو می رویم و « او » هم با ما می آید.

ما او را ادامه می دهیم و در آخر (در اخیر)، اینهمه زحمت کشیده و پرهیز و عبادت کرده ایم؛ ولی منِ ذهنی را نگه

داشته و همچنان در منزل اول اسیریم!.

از اول در ذهن بودیم و الآن هم در ذهن زندانی هستیم. الآن هم به وضعیت ها نگاه می کنیم. الآن هم انتظار داریم

اتفاقات ما را نجات دهند. هر لحظه اتفاق می افتیم برای اینکه می ترسیم!.

برای اینکه از جنسِ فضایِ یکتایی این لحظه نیستیم. از جنسِ اتفاقِ این لحظه هستیم. برای اینکه به ما گفته اند که

اتفاقات اند که به ما زندگی می دهند، نه زندگی!.

برای اینکه به ما گفته اند شما از جنس اتفاق هستید، نه از جنس پایایی و جاودانگی زندگی!.

*



از مثنوی ابیاتی می خوانیم که به غزلِ مان می خورد و اگر شما به دفعات، این ابیات را بخوانید، متوجه می شوید که کجا، چکار باید بکنید.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۲۷۲

ترک شهوتها و لذتها سَخاست

هر که در شهوت فرو شد برنخاست

می گوید: بخشش، یکی از صفات ایزدی ست و اگر شما هم از ذهن رها شوید و به فراوانی برسید، صفت شما هم هست. وقتی که ما، جذب شدن به اقلام جهانی و بیرونی را ترک می کنیم؛ یا چیزی نمی تواند ما را شکار و به خودش جذب کند، این خود، سَخاست.

بمحض اینکه جهان نتواند ما را به خود جذب کند، زندگی می تواند انرژی اش را از طریق ما، به جهان بفرستد. اما اگر کسی، در شهوتی فرو شد، نمی تواند رها شود.

(نه فقط شهوت جنسی، بلکه شهوتِ زیاده خواهی هر چیزی در این جهان)، هر چیزی که شما را به مضراب بیندازد، شهوت است. البته، بعضی از شهوت ها، مثل شهوت جنسی، قدرت اش زیاد است. ولی شهوتِ مردم آزاری، چوب لای چرخ مردم گذاشتن، عیب بینی، غیبت و مقایسه خود با مردم و کوچک کردن دیگران، هم شهوت است که صدها نوع آن را می توان شمرد. هر کسی که جذب این شهوت ها شود، نمی تواند بلند شود.

این سَخا شاخیست از سرو بهشت

وای او کز کف چنین شاخی بهشت

بهشت یعنی: رها کرد. هِشتن یعنی: رها کردن.

اینکه ما، یکی یکی اقلام این جهان را شناسایی و خودمان را از جهان جمع و جور و آنها را " لا " کنیم و بگوییم: ،، من از جنس تو نیستم و به سوی تو نمی آیم ،، و بخشش از ما به جهان برود، شاخی از سرو بهشت است، یعنی: این سخا، ابزار جالبی ست! وای به حال آنکه چنین شاخی را از دستش رها کرد.

عُرْوَةُ الْوُثْقَى است این ترک هوا

برکشد این شاخ جان را بر سما

عُرْوَةُ الْوُثْقَى یعنی: دستگیره محکم.

دستگیره محکم این است که شما بعنوان هشیاری حضور، واقعا " حضور را بگیرید. یعنی: به خودت زنده شوی! حضور در شما تا حدودی برقرار شود و شما شناسایی کنید که از جنس خدا هستید و این سخا از شما بیرون رود. برای این کار، باید صبر کرد. پس، دستگیره محکم، ترکِ هوی ست.

هوی، خواستِ منِ ذهنی ست. نیازِ منِ ذهنی ست. فشارِ منِ ذهنی ست. منِ ذهنی نیازهای روانشناختی، مثل نیاز به تأیید و توجه دارد، نیاز به بزرگ کردن خود دارد، نیاز به کسب اعتبار و بزرگ کردن تصویر ذهنی در ذهن دیگران که مرا اینطور ببینید، دارد. ،، مرا خردمند، مرا ثروتمند، مرا آدم حسابی ببینید. من پدر خوبی هستم، اگر بچه ام خوب از آب درنیامد، من کار خودم را کرده ام، بعنوان یک شخص و یک فرد و یک پدر، عالی هستم ،،



یعنی: تعمیر و نگه داری من ذهنی مرا، خوب انجام بده. ...

" اینها همه هوی ست " ترکِ هوی باید.

شما نیازهای روانشناختی خودتان را بشناسید، ببینید که چه چیزی شما را به جهان می کشاند و چه نیازی دارید؟ آیا این نیاز، حقیقی ست؟

نیاز به نان، نیاز حقیقی ست. نیاز به هوا، نیاز به مسکن، نیاز به لباس، نیاز حقیقی ست. ما تا حدودی غذا لازم داریم؛ ولی ما چقدر غذا لازم داریم؟! نیاز به انباشتن زیاد و مقایسه با دیگران، نیاز روانشناختی ست. اصلاً " نیاز به مقایسه، نیاز به درد، نیازهای روانشناختی ست. ترکِ هوی!.

ما فکر می کنیم خدایی هست و ما باید به او بچسبیم، چنین چیزی نیست! این فکرها را ذهن، ایجاد می کند. همینکه پرهیز می کنید و جذب شدن به جهان را ترک می کنید، دستگیره محکمی ست و این شاخ، شما را به آسمان می کشاند. آسمان رمزِ زندگی ست، رمزِ یکتایی ست. (منظور آسمان درون است).

تا بَرَد شاخ سخا ای خوب کیش

مر ترا بالا کِشان تا اصل خویش

سخا و بخشش ما، باید بروزِ عملی داشته باشد. هر چه بیشتر می بخشیم، هر چه بیشتر، زندگی از طریق ما، می تواند ببخشد، هر چه بیشتر به جامعه کمک می کنیم و سرویس می دهیم و دست مردم را می گیریم، ای خوب کیش، ای خوب زاد، این شاخ سخا، ما را به اصلِ خودمان می کشاند.

پس معلوم می شود که ما بعنوان هشیاری حضور، کیش مان و ذاتِ مان خوب است و این من ذهنی ست که ما را بد کرده! یعنی: یواش یواش، یواش یواش، ما خودمان را از جهان بیرون می کشیم و بر خود قائم می شویم.

یوسف حُسنی و این عالم چو چاه

وین رَسَن صبرست بر امرِ اله

می بینید که مولانا چگونه این ابیات را توضیح می دهد! واقعا " طنابی وجود ندارد!.

می گوید: شما ترکِ نیازهای روانشناختی کن، ترکِ هوی کن، تو یوسفِ زیبایی هستی، تو زیبایی خدایی هستی، ذاتِ تو خدائیت است که زیباست، پُر از آرامش و شادی ست و این عالم، یعنی: منِ ذهنی و ذهن که ,, آنجا ,, رفته و به چیزها چسبیده ای، مثلِ چاه می ماند.

اگر من می خواهم خودم را از جهان که مرا به سمتِ خود می کشد، بیرون بکشم، مثلِ همان قطره ای که می خواهد خود را از گِل به دریا بکشد و گِل هم پایش را گرفته و می کشد، آسان است؟ " نه! " درد دارد؟

" بله! " اینکه ما هشیارانه خودمان را از چاه بالا بکشیم، اول اش یک مقدار درد دارد.

برای کسی طناب به چاه می اندازند که او را بالا بکشند، خُب او باید طناب را محکم بگیرد، مقداری کار و نیرو صرف کنند، تا او از چاه بالا بیاید، برای اینکه چاه، پله ندارد!.

در این مورد، ترکِ هوی و صبرکردن، رَسَن و طنابِ توست.



هر چه شما هوی را ترک؛ و به این کار صبر می کنی، صبر، رَسَن و طنابِ توست. رَسَن یعنی: طناب. به امر خداوند، یوسفِ حُسنی و این عالمِ مثلِ چاه است. شما باید از جذب شدن و چسبیدن به چیزها خودت را عقب بکشی و این کار، همراه با دردِ هشیارانه ست. این طناب، که همان طنابِ طلایی یوسف است؛ و همیشه جلوی شماست، صبر است. شما می گوئید: "من این ... عادت ام را ترک؛ و صبر می کنم، ترکِ این عادت صبر می خواهد. شناسایی کرده ام که این ... جاها به مِضراب می افتم، یک بار افتادم، الآن هم نصف بار افتادم، الآن که نزدیک به افتادم بود، یادم آمد، دیگر نمی افتم. تمام شد،، ولی، " ترکِ این عادت، صبر و مراقبت می خواهد. آسان نیست ".

یوسفا آمد رَسَن در زَن دو دست

از رَسَن غافل مشو بیگه شده ست

به شما و به همه می گوید: طناب آمد. طناب را با دو دست محکم بگیر.

طناب آمده، شما بعنوانِ هشیاری طناب خدا را می بینی، این لحظه تسلیم می شوی. اتفاق این لحظه را می پذیری. " می دانی که یک هشیاری هست و شما بعنوانِ هشیاری، می توانی از جنسِ او شوی "؛ ولی دوباره جهان، یعنی همین اتفاق، می خواهد شما را به خودش جذب کند و می گوید: " زندگی در اتفاقات است ... شما خوب درک کرده ای که زندگی در اتفاقات نیست، الآن این نور و روشنایی را گرفته ای و دیگر نمی خواهی از جنسِ نور و هشیاری نباشی، می دانی که به چیزی کشیده شوی، تمام شد!.

دوباره باید تسلیم و نور شوی. از رَسَن غافل مشو. از رَسَن غافل مشو، یعنی: از صبر غافل مشو. هر لحظه مراقب باش، آیا شما می روی قاطی اتفاق؟؛ یا می ایستی؟

اتفاق تو را می کشد؟؛ یا می ایستی؟

اگر می ایستی، صبر می کنی، در این صورت، تسلیم هستی و به امر و به قانونِ خدا، شما را از چاه بالا می کشند.

حمد لله کین رَسَن آویختند

فضل و رحمت را بهم آمیختند

خدا را شکر که این طناب را انداختند تا ما را از جهان بیرون بکشند.

اگر واقعا " منِ ذهنی دائمی بود و ما در منِ ذهنی می ماندیم و نمی توانستیم بیرون بیاییم، می دانید چه می شد؟!، نسلِ خودمان را از میان برمی داشتیم، همدیگر را می گُشتیم، فکرها و باورهایمان جدی می شد!.

کسی با یک دین یا مذهبی هم هویت می شد، بقیه را کافر حساب می کرد و همه را می گُشت!، آخر سر در میان آنها هم اختلاف می افتاد و آنها هم همدیگر را می گُشتند، اصلاً " نسلِ بشر از بین می رفت!.

هنوز هم این خطر وجود دارد که ما با سلاح هایِ کشتارِ مخوف، خودمان را از بین ببریم.

برای چه ما اینهمه بمبِ اتم داریم؟!، برای چه؟!، چکار می خواهیم بکنیم؟!، چه ترسی ست؟!، از کی می ترسیم؟! " از خودمان! ".

از انعکاسِ خودمان!، از انسان هایِ دیگر می ترسیم!، برای چه می ترسیم؟!، این، برای انسان، شرم آور است. از ترسِ اش، اینهمه بمبِ اتم ساخته!، از ترسِ اش، حمله می کند!، برای اینکه در فضایی یکتایی نیست.



خدا را شکر که این طناب را انداختند.

اگر طناب نمی انداختند، خدا رحمت و فضل اش را نمی فرستاد، ما در ذهن محبوس می ماندیم، یعنی: عملاً "رحیمی و بخشندگی خدا، این قوه و پتانسیل و انرژی را از ما عبور می دهد!.

یعنی: یک قوه بخشندگی دارد و در عمل هم جاری می کند. فضل و رحمت را بهم آمیختند، یعنی: قوه بخشش و خود بخشش را به هم آمیختند، هم قوه اش هست و هم عملاً جاری می شود. خدا عملاً انسان ها را از ذهن آزاد می کند. خیلی خوب است و ما، در این راه کار می کنیم. وظیفه هر انسان است که در این راه کار کند. که چه شود؟

تا ببینی عالم جان جدید

عالم بس آشکار ناپدید.

فضل و رحمت را خدا با هم قاطی کرده، تا شما عالم جان جدید را ببینید! جان جدید!، نه آن جان من ذهنی! شما به حضور زنده شوی، تا ببینی که چه عالمی بوجود می آید!.

آیا وقتی که همه به حضور برسند، اینهمه بمب اتم خواهد بود!، اینهمه هواپیماهای جنگی و موشک و ... واقعاً لازم است!، مگر همه ما در فضایی یکتایی به خدا زنده نیستیم؟

همین الان هم قوه اش را داریم؛ ولی حواس مان پرت است. امروز همین را گفت: انسانی که در کعبه ست، دنبال قبله نباید بگردد! وگرنه، دنبال قبله مادی ست. والا جستجو نمی کرد!.

همینکه یکی جستجو کند، معنی اش این است که می داند کعبه نیست. کعبه ذهنی ست. این تمثیل خیلی عالی ست! هر کسی که داخل کعبه رود و قبله را جستجو کند، نمی داند که داخل کعبه ست!، وگرنه جستجو نمی کرد. خود جستجو یعنی: ذهن. هر چه پیدا می کنی، جسم است. همین جستجو نشان می دهد که نمی دانی داخل کعبه ای!.

کعبه، فضایی یکتایی این لحظه ست. عالمی که بس آشکار است؛ ولی ناپدید است. کی پدید می آید؟ وقتی شما به حضور زنده شوید.

*

چون برون رفتی ز گل زود آمدی در باغ دل

پس از آن سو جز سماع و جز شراب ناب کو؟!

شما اگر از گل من ذهنی که در آن، دردها و هم هویت شدگی ها با هم قاطی شده، بیرون آمده و به باغ یکتایی رفته ای، در " آنجا "، جز رقص و شراب خالص، یعنی: زندگی و خرد و زیبایی و عشق خالص، دیگر چه هست!، پس معلوم می شود که خدا به ما درد نمی دهد، من ذهنی ست که درد می دهد! حالا چرا من ذهنی درد می دهد؟ برای اینکه بیدار شویم.

چون ز شورستان تن رفتی سوی بُستان جان

جز گل و ریحان و لاله و چشمه های آب کو؟

شورستان یعنی: پُر از شوره ست. زمینی ست که هیچی در آن نمی روید. ذهن اینطور است. پس شما انتظار نداشته باشید که بوسیله من ذهنی بکارید و در ذهن؛ یا در این جهان، رشد کند و چیز خوبی از آب در آید!.



وقتی به سوی بُستانِ جان رفتی، وقتی به سوی فضایِ یکتایی رفتی و „من“ ها را از ذهن زدودی، حالا دیگر می توانی بکاری. در این فضا، جز گلِ سرخ، ریحان، لاله، چشمه های آب، یعنی: غیر از زیبایی و نیکی و ساختارهای خوب، در این جهان، چه خلق خواهید کرد!.

چون هزاران حُسن دیدی کان نَبْد از کالْبَد

پس چرا گویی: « جمال فاتح الابواب کو؟ »

تو هزاران زیبایی، هزاران راه حل دیدی که از جسم و از ذهن و از کالْبَد و از قالب نبود!، از این جهان نیامده، آیا راه حل های زندگی شما، از بیرون می آید؟، از جسم می آید؟، از ذهن شما می آید؟، "نه!، آنطرف می آید!". پس چرا می گوید: „من می خواهم خدا را ببینم، صورتِ گشاینده در ها را ببینم“، خدا مگر دیدنی ست! پس معلوم می شود که طبق همان حرفی که اول زدیم، شما فقط می توانید به خدا زنده شوید، با ذهن نمی توانید ببینید، قابل تعریف نیست. برای همین می گوییم: فرم و انکارِ فرم، که نشان می دهد شما فرم نیستید؛ ولی فرم دارید. فرم را لازم دارید. **انکارِ فرم، یعنی: خدا.** ولی تعریف نمی کنید، بمحض اینکه تعریف کنید، دوباره به ذهن می افتید. برای همین، می گوید که نخواه جمالِ گشاینده در را ببینی. می دانید که گشاینده در، خداست.

*

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۷۴۲

چونک عاشق اوست تو خاموش باش

او چو گوش ات میکشد، تو گوش باش.

عاشق خداست. خدا عاشقِ خودش است و شما هم خودش هستید. عاشق تو هم هست، بنابراین خودش را از جهان بیرون می کشد. حالا تو فقط ذهن ات را خاموش کن و حرف نزن. چون او، گوشِ تو را می کشد، یعنی: به او گوش بده. بگذار شما را به فضایِ یکتایی بکشاند، همه اش گوش باش. حرف نزن. فقط گوش باش. فقط بشنو. چه الهامی از " آنطرف " می آید؟، نخواه ببینی، نخواه با ذهن ات بشنوی. فقط گوش باش، ببین چه الهاماتی می آید؟ گفت: راه حل می آید.

شما می دانید، شما دیده اید، از وقتی که این برنامه را گوش می کنید و خودتان را واقعا" در اختیار آموزش های مولانا می گذارید، بتدریج می بینید که آن هشیاری، در شما زنده می شود و راه شما و راه حلِ چالش های شما را، آن هشیاری، به شما می دهد.

مردم نمی توانند معلم شما شوند، بگویند: حالا، پایت را اینجا بگذار، حالا اینجا بگذار، از اینجا بردار، بگذار آنجا، ... اشتباه نکنی!، از اینجا بردار، اینجا بگذار، ... " نه! ". شما می دانید چکار کنید.

از کجا می دانید؟، آن هشیاری، از درون، شما را راهنمایی می کند!، برای چه می خواهی به فرم درآوری!، „من می خواهم بشناسم، کی این راه حل ها را می دهد؟،“



" نمی توانی بشناسی ". هر قدر کوشش کنی که با ذهن بشناسی، گرفتار می شوی. راه را می بندی، مقاومت می کنی، به تاریکی می آفتی.

*

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۴۶۰

گر مراقب باشی و بیدار تو

بینی هر دم پاسخ کردار تو.

بجای آن، تو هشیاری حضور باش، مراقبه کن، ناظر باش که بینی وقتی واقعا " آن هشیاری عمل می کند، در جهان راه گشوده می شود، وقتی من ذهنی عمل می کند، پاسخ کردار می آید! راه بسته می شود. تماشا کن. اگر تماشا کنی، خواهی دید که راه را باز می کنی، رخت و پخت ات را از جلوی زندگی برمی داری، زندگی عمل می کند، دیگر یاد گرفته ای. ولی اگر در ذهن باشی و مردم را ملامت کنی، خودت را ملامت کنی، دیگران را مسئول بدانی، خودت را مسئول ندانی، در این تاریکی می مانی. پاسخ کردار را نمی بینی! نمی بینی که این فکرها و اعمال خودت است که به تو برمی گردد، فکر می کنی دیگران می کنند!.

ای فقیه از بهرِ الله علم عشق آموز تو

ز آنک بعد از مرگِ جَلّ و حُرمت و ایجاب کو؟!

حالا، رو به فقیه می کند. فقیه، انسانی ست که با باورها هم هویت شده: نوع مذهبی آن هست، نوع سیاسی آن هست، نوع اجتماعی آن هست، به هر کسی که در سطح، با باورها هم هویت شده، می گوید: بخاطرِ خدا، تو بیا، علم عشق بیاموز. علم عشق، علم یکتایی ست، علمی ذهنی نیست، مربوط به باورها نیست، برای اینکه بعد از اینکه مُردی (به نفس و به منِ ذهنی ات مُردی)، به فضایی یکتایی رفتی، در " آنجا " دیگر حلال و حرام و واجب بودن، وجود ندارد. البته، با توجه به معنی حُرمت و جَلّ و ایجاب، ممکن است منظورِ مولانا این باشد که: تو به کعبه می روی و دوباره بیرون می آیی!، آنجا نمی ایستی!، باید به کعبه بروی و " آنجا " بمانی. جَلّ و حُرمت می تواند به اصطلاح، به تن کردن لباسِ احرام باشد!، لباسی که حاجیان می پوشند و نیت می کنند و به کعبه می روند؛ ولی دوباره آن را در می آورند.

می تواند این معنی را دهد که این حلال و حرام و واجبات، قبل از مرگ است، یعنی: این صحبت ها در منِ ذهنی ست که آنها را خیلی جدی گرفته ای!؛ ولی آن زیر، این معنا را هم بکار می بَرَد که: وقتی شما به کعبه، به فضایی یکتایی رفتی، دیگر نباید بیرون بیایی. اگر درست رفته باشی، بیرون نمی آیی و آن لباس را در نمی آوری. البته، کعبه رفتن هم نمادِ این موضوع است. ایجاب یعنی واجب گردانیدن. حُرمت یعنی: حرام کردن. جَلّ یعنی: حلال کردن.

چون به وقت رنج و محنت زود می یابی دَرش

بازگویی: « او کجا؟! درگاه او را باب کو؟ »

موقع رنج و درد، درب او را پیدا می کنی! دردهای بزرگ مثلِ جنگ های بزرگی که منِ ذهنی بوجود می آورد، انسان ها را به زحمت می اندازد.



منظور این است که انسان ها بنشینند و تأمل کنند: پدیده ای به نام جنگ، برای چه بوجود آمد؟! ما می توانستیم جلوییش را بگیریم، اوقات تلخی و دعوای خانوادگی برای چه بوجود می آید؟، برای چه ما اینقدر به استرس و خشم و ناراحتی می افتیم؟

برای اینکه به خودمان بیاییم. گاهی اوقات دسته جمعی این کار را می کنیم، مثل جنگ ها. گاهی اوقات فردا" وارد این دردها می شویم. ولی به وقت رنج و محنت، خدا درب اش را به ما نشان می دهد. ولی وقتی درد و زحمت تمام می شود، ما می گوییم: « او کجا؟! درگاه او را باب کو؟ ».

وقتی من ذهنی خودش را تعمیر و بزرگ می کند و وارد آن می شویم و بعنوان ,, من ,, بلند می شویم، دیگر یادمان می رود که عقل ما، عقل خدایی نیست! ولی وقتی دست جمعی یا فردا" به قعر می رویم، متوجه اشتباه من ذهنی می شویم. شناسایی جهل من ذهنی، شناسایی حضور هم هست. مشخص است.

باش تا موج وصالش دررُ باید مر تو را

غیب گردی پس بگویی: « عالم اسباب کو؟ »

باش یعنی: صبر کن. باش می تواند به معنی **باشیدن** یا **بودن** باشد. اگر تو " باشی " و واقعا" به جهان نروی، موج وصال اش یعنی: ارتعاش وصال اش، تو را می دزدد و می کشد و می بَرَد. یا نه، همین کار را ادامه بده، تا بالاخره موج وصال او، تو را بدزدد، بکشد و ببرد.

شاید مولانا به ما می گوید که: اگر انسان های زیادی به حضور برسند، ارتعاش عشقی شان، خواهد توانست ,, من ,, های ذهنی را نرم کند و چسبیدن آنها را به چیزهای آفل، شل کند. بنابراین، آنها را از جهان بیرون بکشد، دررُ باید، غیب شوند.

وقتی ما غیب می شویم، یعنی: از جهان بیرون می رویم، در فضای یکتایی، مردم نمی توانند ما را ببینند. مردم عارفان را نمی بینند. عارفان را آدمی معمولی می دانند. پس اگر به " آنجا " بروی، متوجه می شوی که عالم اسباب نیست که موثر است!، اسباب های این جهانی نیست که شما را به حضور می رسانند!، پدیده های این جهانی، فقط به یاد ما می اندازند که ما بیش از حد به عقل من ذهنی توجه می کنیم، عقل خدایی را فراموش کرده ایم!.

عالم اسباب، عالم ذهن و عالم وسائل این جهانی ست و کسی که " آنجا " برود، متوجه می شود که عالم اسباب نیست، سبب های بیرونی، علت به حضور رسیدن انسان ها، نیست. بلکه همین هشیاری حضور است. خود خداست که انسان را از جهان بیرون می کشد و بارها و امروز هم گفته ایم که از طریق تسلیم و صبر است.

ار چه خط ابن بوابت هوس شد در رِ قاع

رُ قعۀ عشقش بخوان، بنمایدت بَوَاب کو

ابن بواب، یک خوشنویس بود. می گوید:

گرچه که تو هوس کردی در رِ قاع (خوش خط نویسی)، یعنی: از طریقِ ذهن، فکر کردن، فکرهای خوب کردن، فکر خوب نوشتن، کتاب خوب نوشتن، گرچه که خطِ ابن بواب یا یک خوشنویس عالی، متفکرِ عالی را هوس کردی، یعنی: هنوز در ذهن هستی، می خواهی مثل متفکران بزرگ فکر کنی، هوس کردی مثل آنها باشی، اما آن کار، فایده ندارد.



تو بیا رُقعه عشقِ او، عشقِ خدا، عشقِ زندگی را بخوان، تا به شما نشان دهد که بواب، دربان و نگهبان، کیست!.

کی نمی گذارد که شما به فضایِ یکتایی بروید؟

بعضی می گویند: من ذهنی.

منِ ذهنی دربان نیست. دربان، کسی که درب را باز می کند، خداست. برای همین است که می گوید تو بیا تسلیم شو و

اتفاق این لحظه را بدون قید و شرط قبول کن، هشیاری ایجاد کن، بتدریج بفهمی درب را کی باز می کند!.

برای شما، درب را کی باز می کند؟

اگر بگویید منِ ذهنی، غلط است. منِ ذهنی درب باز نمی کند، درب را می بندد.

اصلاً "منِ ذهنی وجود ندارد. شناسایی که ما می کنیم این است که منِ ذهنی توهم است. یک ,, من ,, توهمی ست. نمی

تواند درب را برای شما باز کند. در بعضی از نسخه ها هست:

ار چه خط این بوابت، اگر اینطوری بخوانیم، باید بگوییم: این منِ ذهنی، این دربان.

در ضمن، این بواب که خوشنویس بوده، به این علت این بواب است که پدرش احتمالاً" در بغداد، نگهبان بوده.

هر کسی را نایب حق تا نگویی، زینهار

در بساط قاضی آ آنگه ببین نواب کو

مواظب باش!، هر کسی را نایب حق نگویی! پس، انسانی نایب حق، نایب خداست، که به حضور زنده شده باشد. اگر

منِ ذهنی داشته باشد، زینهار! یعنی: مواظب باش.

تو در فضایِ یکتایی، در بساط قاضی بیا. قاضی اینجا خدا، زندگی ست. در بساطِ او بیا، عقب بکش، به هشیاری زنده

شو، تا متوجه شوی که نواب، نایب ها چه کسانی هستند. (نواب جمع نایب است و نایب یعنی: جانشین).

از نظر مولانا، جانشین خدا، خدای متحرک روی زمین، کسی ست که به این لحظه زنده ست و مثل خدا، عمق بی نهایت

دارد، اسم این آدم را نایب یعنی: جانشین گذاشته.

ولی به شما می گوید: مواظب باشید، به هر کسی نایب نگویید!.

تا نمالی گوش خود را خَلَق بینی کار و بار

چون بمالی چشم خود را گویی آنرا تاب کو؟

خَلَق یعنی: کهنه و فرسوده، پوسیده. گوش مالیدن یعنی: تنبیه کردن.

تا تو گوش ات را نمالی، تا ,, من ,, ات را کوچک نکنی، کار و بارت خراب است، اگر هم خَلَق کنی، باید خَلَق، معنی

کنی! تا نمالی گوش خود را خَلَق بینی کار و بار. اگر چشم ات را بمالی، یعنی: اگر چشم حسی ات را کنار بگذاری،

چشم حسی، جلوی چشم حضورت را گرفته!.

در جایی گفته: پنبه گوشِ سِرِ شما، همین گوشِ سِرِ است! می شنوی، با آن هم هویت می شوی و همان پنبه گوشِ سِرِ

شما می شود!.

پس، در مورد چشم مالیدن، می توانیم بگوییم: اگر با چشم حس نبینی و با ذهن هم قضاوت نکنی، چشم ات را بمالی،

متوجه می شوی که ,, چشم حسی ,, تو، تاب ندارد! پس با چشم حسی ات، نباید ببینی. مشخص است.



یک بیت هم از مثنوی.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۴۹۰

چشم چون نرگس فروبندی که چی؟

هین عصاَم کش که کورم ای آچی؟

چشم هشیاری چون نرگس را می بندی که چه؟! با چشم دیگران می خواهی ببینی!.

که من کورم، ای برادر، بیا عصای مرا بکش؟! شما این حرف را نمی زنید. با چشم هشیاری خودت می بینی. چشم هشیاری شما، همیشه باز است. همه شعورِ خدایی حضور را دارند.

در خرابات حقیقت پیش مستان خراب

در چنان صافی میی دُرد و خس انساب کو؟

می گویند خرابات از " خورآباد " آمده. خور یعنی: خورشید. خورشید آباد. خورشید، سمبلِ خداست. بعضی ها می گویند خراب آباد. تا خراب نشود، آباد نمی شود. به هر حال، خرابات، فضای یکتایی ست، خراباتِ حقیقت است.

پیش صوفیان بی سر و پا، مستان الهی، در چنان می صافی، می ناب، دُرد، ناخالصی شراب، ناخالصی های فُرم و خَس انساب یعنی: نسبت ها، کو؟

اگر کسی به فضای یکتایی برود و در " آنجا " از می صافی بخورد، از عشقِ زندگی، از خردِ زندگی، به خدا هشیار باشد، از احوال دنیا، خواب باشد، از خَس دنیا، از خَس نسبت های این جهانی، آزاد است.

خَس نسبت ها، مهم است. خیلی از ما انسان ها را نسبت ها و کِشش آنها و کنترلِ ما روی نسبت ها، نگه داشته. ما فکر می کنیم که بوسیلهٔ نسبت ها، مثلِ نسبتِ پدر و پسر، مادر و فرزندی، دو تا همسر، بچه ها و پدر و مادر، من و دوستانم، ... اینها همه نسبت است. در ذهن، نسبت وجود دارد. من ذهنی، بوسیلهٔ نسبت ها با آدم های مختلف وصل است و بوسیلهٔ این نسبت ها می خواهد به کنترلِ بپردازد.

ما فکر می کنیم که مثلاً " می توانیم خودمان را آزاد کنیم، همسرمان را هم می توانیم آزاد کنیم، بچه هامان را هم می توانیم آزاد کنیم، من می توانم به فضای یکتایی بروم و بچه ام را هم با خودم ببرم. چنین چیزی ممکن نیست. بیشتر موقع ها خودشان را ملامت می کنند که چرا نتوانستم بچه ام، همسر را ببرم!.

اگر ملامت کنند، خودشان هم نرفته اند!.

خَس انساب. خَس، بی مصرف، مثلِ پَرِ کاه. از نظرِ انسان های هشیار به زندگی، نسبت در سطح است و کِششِ آن، باطل است و به شما می گوید که اگر گیرِ این نسبت ها و کِشش و کنترلِ شان روی شما یا کِشش و کنترلِ شما، هستید، نمی گذارد تکان بخورید و بنابراین نمی توانید به فضای یکتایی بروید.

در حساب فانیی عمرت تلف شد بی حساب

در صفای یار بنگر شبهت حُساب کو؟

حسابِ فانی یعنی: منِ ذهنی به چیزهای گذرا و فانی نمره می دهد. مثلِ اتفاقاتی که افتاده، فانی بوده و گذشته و تمام شده و نمره ای به صورتِ مثبت یا منفی داده اید. اگر از اتفاق خوش تان آمده یک نمرهٔ مثبت به آن داده اید.

A vibrant bouquet of yellow flowers, including roses and lilies, arranged in a clear glass vase. The flowers are in various stages of bloom, with some showing bright yellow petals and others as buds. Green foliage is interspersed among the blooms. The vase is simple and cylindrical, allowing the stems and water to be visible. The background is plain white.